

به نام خدا

نفس فون آشام

آر. ال استاین

تایپست: silent

گرافیت: افق

www.tars15.blogfa.com



فهرست

فصل ۱۶

فصل ۱۷

فصل ۱۸

فصل ۱۹

فصل ۲۰

فصل ۲۱

فصل ۲۲

فصل ۲۳

فصل ۲۴

فصل ۲۵

فصل ۲۶

فصل ۲۷

فصل ۲۸

فصل ۱

فصل ۲

فصل ۳

فصل ۴

فصل ۵

فصل ۶

فصل ۷

فصل ۸

فصل ۹

فصل ۱۰

فصل ۱۱

فصل ۱۲

فصل ۱۳

فصل ۱۴

فصل ۱۵



فصل ۱

« شب ها ، وقتی گرگ آدم سینه خیز پشت سرت حرکت می کند ، آن قدر آرام قدم بر می دارد که نتوانی چیزی بشنوی و تا وقتی نفس گرم و ترشش را پشت گردنت احساس نکنی ، نمی فهمی گرگ آدم پشت سرت است .»

خم شدم و محکم پشت گردن تایلر براون^۱ فوت کردم . چشم های بچه از وحشت بیرون زد و نفسش بند آمد . من پرستاری از تایلر را خیلی دوست دارم . خیلی راحت می ترسانمش . آهسته گفتم : « گرگ آدم تو را سر جای میخکوب می کند و دیگر نمی توانی تکان بخوری ! نمی توانی فرار کنی . نمی توانی دست و پا بزنی و آن وقت خیلی راحت پوستت را می کند .»

دوباره پشت گردن تایلر ، نفس گرم گرگ آدم را فوت کردم .

می توانستم لرزیدنش را ببینم . صدای خفه ای از گلویش در می آمد .

دوستم کارا سیمونتی^۲ با عصبانیت گفت : « بس کن فردی . واقعاً ترساندیش !» و از صندلی آن طرف اتاق ، نگاه اخم آلودی به من انداخت .

من و تایلر روی مبل نشسته بودیم . من ان قدر نزدیکش نشسته بودم که می توانستم در گوشی با او حرف بزدم و خوب بترسانم اش . کارا به من یاد آوری کرد : « فردی^۳ ! تایلر فقط ۶ سالش است . نگاهش کن . تمام تنش دارد می لرزد .»

1 – Tyler brown

2 – Kara simonetti

3 – Freddy



گفتم: « این داستان را دوست دارد.» و دوباره رو به تایلر کردم و آهسته در گوشش گفتم: « اگر شبی تا دیروقت بیرون از خانه بودی و نفس گرگ آدم را پشت گردنت احساس کردی، برنگرد! پشت سرت را نگاه نکن. نگذار بفهمد که او را دیده ای چون در غیر این صورت، همان موقع به طرفت حمله می کند!»

و با خنده ای شیطانی سرم را تکان دادم.

درگیر شدن با کارا همیشه یک اشتباه بزرگ بود. چون آن قدر محکم شکمم را فشار می داد که چشم هایم سیاهی می رفت و دور سرم، ستاره های زرد و قرمز می چرخیدند. تلو تلو می خوردم و به نفس نفس می افتادم. تا حالا شده نفس تان بند بیاید؟ اصلاً احساس خوبی نیست. فکر می کنید دیگر هیچ وقت نمی توانید نفس بکشید.

کارا عادت داشت کاری کند که چشم هایم سیاهی برود. همیشه این کار را می کرد و آن هم فقط با یک سقلمه. کارا خیلی قوی و شجاع است. برای همین بهترین دوست من است. هردو خیلی قوی هستیم. هیچ موقعیت سختی باعث نمی شود که از پا در بیاییم! از هر کس بپرسید می گوید فردی مارتینز و کارا سیمونتی؛ دوتا بچه ی قوی و شجاع.

خیلی ها فکر میکنند که ما خواهر و برادریم. فکر کنم به خاطر شباهتی است که به هم داریم. به نسبت بقیه ی بچه های ۱۲ ساله، خیلی بزرگتر به نظر می رسیم. کارا یک وجب از من بلند تر است ولی من هم دارم به او می رسم. هردوی مان موهای مشکی حالت دار، چشم های تیره و صورت های گردی داریم.



از کلاس چهارم که کتکش زدم باهم دوست شدیم ولی کارا به همه می گوید که وقتی کلاس چهارم بودیم ، او من را کتک زده است . چاره ای نیست . می خواهید بدانید ما چقدر سفت و سخت و خشن هستیم ؟ درست مثل وقتی هستیم که معلم گچ را روی تخت سیاه ، قیژقیژ کنان می کشد ! به این می گویند خشن .

بگذریم .تایلر، رو به روی خانه ما ، آن طرف خیابان زندگی می کند . هر وقت برای پرستاری از او می روم ، کارا را هم صدا می زنم و معمولاً همراهم می آید .

تایلر ، کارا را بیشتر از من دوست دارد . چون همیشه بعد از اینکه برایش داستان های ترسناک تعریف میکنم و حسابی می ترسانمش ، کارا آرامش می کند .

در حالی که داشتیم کنارش روی مبل چرمی سبزرنگ لم می دادم ، گفتم : « تایلر ، امشب ماه کامل است . از پنجره بیرون را نگاه کرده ای ؟ ماه کامل را دیده ای ؟ »

تایلر سرش را به نشانه ی نه تکان داد و یک طرف موهای کوتاه بورش را خواراند . چشم های آبییش را باز باز کرده بود . منتظر شنیدن بقیه ی داستان گرگ آدم بود . به او نزدیک تر شدم و صدایم را پایین آوردم و آهسته گفتم : « وقتی گرگ آدم زیر نور ماه کامل بیرون می آید ، موهای روی صورتش رشد می کند . دندان هایش بلند و بلند تر و تیز تر می شود . آن قدر بلند می شود که به زیر چانه اش می رسند و مثل گرگ ها ؛ تمام تنش پر از مو می شود و از انگشت هایش پنجه در می آید »



ناخن هایم را روی تی شرت تایلر کشیدم . نفسش در سینه حبس شده بود . کارا باز هم به من
 اخطار داد : « تو واقعاً داری می ترسانی اش . امشب خوابش نمی برد . »

به او توجهی نکردم و در حالی که خودم را به تایلر می چسپاندم ، آهسته گفتم : « و گرگ آدم
 شروع می کند به راه رفتن . گرگ آدم از جنگل عبور می کند ، به دنبال قربانی می گردد .
 جستجو می کند ... گرسنه ... قدم بر می دارد ... قدم بر می دارد ... »

صدای پایی از اتاق نشیمن آمد . قدم های سنگینی روی فرش گرومپ گرومپ صدا می داد .
 اول فکر کردم خیالاتی شده ام . ولی تایلر هم صدا را شنیده بود .

آرام گفتم : « قدم بر می دارد ... قدم بر می دارد . »

دهان تایلر باز مانده بود . گرومپ گرومپ قدم ها نزدیک تر شد . کارا سندلیش را به سمت در
 ورودی اتاق چرخاند . تایلر آب دهانش را به زحمت قورت داد . حالا همگی صدا را می شنویم .

قدم هایی سنگین و گرومپ گرومپ کنان . من جیغ کشیدم : « واقعی ! ... این یک گرگ آدم
 واقعی است . »

هر سه با هم جیغ کشیدیم .



فصل ۲

گرگ آدم گفت: « فرصت بدهید.»

البته که یک گرگ آدم واقعی نبود. او پدر تایلر بود.

آقای براون در حالی که داشت پالتویش را در می آورد پرسید: « شما سه نفر دارید چه کار می کنید؟» چشم های آبی و موهای بور تایلر به او رفته بود.

کارا گفت: « تایلر را حسابی ترساندیم.»

چشم هایش را چرخاند: « مگر دفعه ی پیش هم همین کار را نکردید؟ »

من در جوابش گفتم: « ما هر دفعه همین کار را می کنیم. تایلر خیلی دوست دارد.»

دستی به سر تایلر کشیدم و گفتم: « دوست داری، درست است؟»

تایلر زیر لب گفت: « فکر کنم.»

مادر تایلر در حالی که پلیورش را مرتب می کرد داخل اتاق شد و گفت: « فردی، دوباره داستان

گرگ آدم را برای تایلر تعریف می کردی؟ دفعه ی پیش تمام شب کابوس می دید.»

تایلر اعتراض کرد: « نه! ندیدم.»



آقای براون به من و کارا هر کدام یک اسکناس پنج دلاری به عنوان دستمزد داد و گفت : « برای پرستاری از بچه متشکرم . می خواهید تا خانه برسانم تان ؟ »

گفتم : « به هیچ وجه . فکر می کنید من آدم ترسویی هستم ؟ خانه ی ما آن طرف خیابان است! »
من و کارا به خانواده ی براون شب به خیر گفتیم و رفتیم . من هنوز دلم نمی خواست به خانه بروم . رفتیم خانه ی کارا . خانه ی شان کوچه ی بعدی ما است .

مهربان به ما می تابید . انگار وقتی راه می رفتیم ، تعقیب مان می کرد و از روی خانه های تاریک رد می شد . به داستان گرگ آدم من خندیدیم و این که چه قدر تایلر را ترسانده بودیم ولی نمی دانستیم که این بار نوبت خودمان است که بترسیم .

کاملاً وحشت زده !

شنبه ، بعد از ظهر کارا به دیدنم آمد . با عجله به زیر زمین خانه ی ما رفتیم تا هاکی دستی بازی کنیم .

چند سال پیش ، مادر و پدرم زیرزمین را تمیز کرده بودند و آن جا به یک اتاق بازی فوق العاده تبدیل شده بود ؛ یک میز بیلیارد بزرگ و یک گرامافون قدیمی و زیبا با صفحه های راک - اند - رول قدیمی هم آن جا بود .



کریسمس گذشته ، یک هاکی دستی بزرگ برایم خریده بودند . من و کارا در هاکی با هم رقابتی جدی داشتیم . ساعت ها دیسک پلاستیکی هاکی را به سمت هم ، جلو و عقب می بردیم . حسابی مهارت پیدا کرده بودیم .

هاکی معمولاً به کشتی هم ختم می شد ؛ درست مثل بازی های واقعی هاکی در تلویزیون ! پشت میز هاکی نشستیم و شروع کردیم به گرم کردن . دیسک ها را روی میز آرام به جلو و عقب هل می دادیم ، البته نه برای گرفتن امتیاز .

کارا پرسید : « پدر و مادرت کجا هستند ؟ »

شانه هایم را بالا انداختم که یعنی نمی دانم .

چشم هایش را تنگ کرد : « تو نمی دانی کجا رفته اند؟! برایت پیغامی ، چیزی نگذاشته اند ؟ »

نگاهی به او انداختم و گفتم : « آن ها زیاد بیرون می روند . »

کارا گفت : « شاید برای فرار از دست تو ! » و خندید .

من تازه از کلاس کاراته برگشته بودم . دور میز هاکی چرخ می زدم و چند حرکت کاراته روی کارا انجام دادم . یکی از ضربه هایم اتفاقی به پشت قوزک پایش خورد .

با عصبانیت فریاد زد : « آهای...! فردی...! ای ، نفهم ! »



وقتی خم شده بود تا مچ پایش را بمالد ، به سمت دیوار هلش دادم . می خواستم شوخی کنم ؛ ولی فقط خرابکاری کردم !

کارا تعادلش را از دست داد و محکم برخورد به کابینت قدیمی چینی که پر از ظرف های قدیمی بود. ظرف ها به هم برخوردند و تلق و تلوق کردند ولی هیچ کدام شان نشکست .

خندیدم . می دانستم که کارا واقعاً صدمه ای ندیده است . به سراغش رفتم تا کمکش کنم که از جلوی کابینت بلند شود ؛ ولی به طرفم حمله کرد و با تمام نیرو خودش را به روی من انداخت. با شانه هایش ضربه ای به سینه ام زد . در حالی که نفسم بند آمده بود فریاد کشیدم . بازهم سرم گیج رفت و دور سرم ستاره چرخید .

داشتم نفس نفس می زدم که کارا دیسک هاکی را از روی میز قاپید . دستش را عقب برد تا آن را به سمت من پرت کند . ولی من دستم را دورش حلقه کردم و سعی کردم دیسک را بگیرم . می خندیدیم ولی دعوا این بار واقعاً جدی بود . اشتباه نکنید . من و کارا همیشه همین کار را می کردیم . مخصوصاً وقتی پدر و مادرم بیرون بودند .

دیسک را از دستش کشیدم و انداختم و با یک فریاد کاراته ای بلند چرخیدم و از دستش فرار کردم .



هر دو به شدت می خندیدیم و از خنده به سختی می توانستیم حرکت کنیم ؛ ولی دوباره کارا شروع کرد و محکم خودش را به من زد . این بار به عقب هلیم داد . تعادلم را از دست دادم . دست هایم به عقب پرت شد و با گوشه ای از کابینت چینی برخورد کردم .

– «یواش»

بدجوری به زمین برخورددم و پشتم محکم به کابینت اصابت کرد و تمام کابینت واژگون شد . صدای شکستن بشقاب ها آمد . چند لحظه بعد افتادم روی کابینت و با درماندگی به پشت ولو شدم .

– «آآآآ ی ی ی ی .» فریادم تبدیل به ناله ای تأثر آور شده بود .

و بعد سکوت . روی کابینت واژگون شده دراز کشیده بودم ؛ درست مثل لاک پشتی که به پشت افتاده باشد . دست و پاهایم له شده بود و تمام بدنم درد می کرد .

– «وای . . . وای . . .»

این تمام چیزی بود که از کارا شنیدم ؛ یک « وای . . وای » ساده .

و بعد با عجله خم شد و دستم را گرفت و من را به زور روی پاهایم بلند کرد .



هر دو از کابینت فاصله گرفتیم .

کارا آهسته گفت : « متأسفم ، می خواستم این طوری بشود .»

به زحمت آب دهانم را قورت دادم و شانهِ ی دردناکم را مالیدم : « می دانم ، فکر کنم توی

دردسر بزرگی افتاده ایم .»

هر دو رفتیم تا ببینیم چه قدر خسارت به بار آورده ایم و وقتی دیدیم کابینت چوبی ناپدید شده ،

از تعجب جیغ کشیدیم .

TARSI5.BLOGFA.COM



فصل ۲

من هیجان زده فریاد زدم: « یک در مخفی! »

به در خیره شدیم؛ از چوب صاف و یکدست و تیره رنگی ساخته شده بود. دستگیره ی در با لایه ی ضخیمی از گرد و خاک پوشیده شده بود. نمی دانستم که یک در هم پشت آن هست. مطمئن بودم که مامان و بابا هم درباره ی آن چیزی نمی دانستند.

من و کارا به سمت در رفتیم. دستم را روی دستگیره کشیدم و قدری از گرد و خاکش را پاک کردم. کارا در حالی که موهای سیاهش را به آرامی از روی صورتش کنار می زد، پرسید: « این در به کجا باز می شود؟ »

شانه هایم را بالا انداختم: « شاید یک کمد یا چیزی شبیه آن باشد. مامان و بابا هیچ وقت نگفته بودند که اتاق دیگری هم این جا هست. »

با مشت روی در کوبیدم و پرسیدم: « کسی آن جاست؟ »

کارا خندید و گفت: « تعجب نکن اگر کسی جوابت را داد! »

من هم خندیدم. فکر واقعاً خنده داری بود.

کارا پرسید: « چرا کسی باید دری را پشت یک کابینت مخفی کند؟ منطقی نیست. »



گفتم: « شاید گنج دزدان دریایی پشت این در مخفی شده باشد . شاید هم یک اتاق پر از سکه های طلا آن جا باشد .»

کارا چشم هایش را به سمت من چرخاند : « واقعاً مسخره است . دزدان دریایی وسط اوهایو ؟»
کارا دستگیره را چرخاند و سعی کرد در را باز کند .

فکر کنم بعضی از بچه ها تردید دارند که دری را باز کنند یا نه . بعضی هم ممکن است آن قدر مشتاق نباشند که دری مخفی و مرموز را در زیر زمین خانه شان باز کنند و بعضی هم ممکن است یک کمی بترسند ؛ ولی نه من و کارا ؛ ما ترسو نیستیم و به خطر فکر نمی کنیم ؛ ما شجاع هستیم .

در باز نشد .

از کارا پرسیدم : « قفل است ؟»

او سرش را تکان داد : « نه ، کابینت جلوی راه را گرفته است .»

قفسه به پهلو جلوی در افتاده بود .

قفسه را گرفتیم تا بلندش کنیم . کارا بالایش را گرفت و من پایینش را . سنگین تر از آن چیزی بود که من فکر می کردم . مخصوصاً به خاطر ظرف های شکسته ی داخلش ؛ ولی هلش دادیم و از جلوی در کنار زدیم .



کارا در حالی که دست هایش را با شلوارش پاک می کرد گفت : « خیلی خوب .»

من هم تکرار کردم: « خیلی خوب ، بیا امتحانش کنیم .»

با لمس دستگیره ، در دست هایم احساس سرما کردم . دستگیره را چرخاندم و در چوبی را باز کردم . در ، آرام حرکت کرد ؛ سنگین بود ؛ لولا های زنگ زده اش صدای جیرجیر ترسناکی می داد . بعد در حالی که کنار هم ایستاده بودیم ، به سمت در رفتیم و به پشت آن خیره شدیم .

TARSI5.BLOGFA.COM



فصل ۶

انتظار داشتیم یک اتاق آن جا باشد ؛ یا یک انبار ذغال . بعضی از خانه های قدیمی مثل خانه ی عمه هریت اتاق زغال دارند ؛ جایی که ذغال را برای استفاده در آتشیخانه ، در آن نگهداری می کنند ، ولی آن چیزی که ما دیدیم شبیه یک انبار ذغال نبود .

همین طور که در تاریکی مطلق ، کورمال کورمال حرکت می کردیم ، خیال می کردم به یک تونل خیره شده ام ؛ یک تونل تاریک .

دستم را دراز کردم و روی دیوار کشیدم ؛ سنگ ، سنگ سرد ؛ سرد و نمناک . کارا آهسته گفت : « چراغ قوه لازم داریم . »

من دوباره دیوار سرد و مزطوب را لمس کردم و روبه کارا پرسیدم : « منظورت این است که برویم داخل تونل ؟ »

سؤال احمقانه ای بود . البته که داشتیم داخل تونل می رفتیم . اگر یک تونل مخفی در زیرزمین خانه تان پیدا کنید چه می کنید ؟

بی شک مقابل در ورودی آن نمی ایستید و فکر کنید ؛ می روید کشفش می کنید .

کارا همراه من تا کنار میزکار پدرم آمد . من شروع کردم به باز کردن کشوهای میز تا چراغ قوه را پیدا کنیم .



کارا متفکرانه ابروهایش را در هم کشید و پرسید: « این تونل به کجا می تواند منتهی شود؟ »

– « شاید به خانه ی بغلی ؛ شاید دو خانه را به هم مرتبط می کند . »

– « هیچ خانه ای در همسایگی ما نیست . یک زمین خالی آن جا است . از زمانی که ما این جا

زندگی می

کنیم ، خالی بوده است . »

کارا گفت : « خوب ، این در باید به جایی برسد . امکان ندارد که تونل به هیچ جا نرسد . »

من به طعنه گفتم : « آفرین ! عجب هوشی . »

کارا هل ام داد . من هم او را هل دادم .

بعد یک چراغ قوه ی پلاستیکی در کشوی ابزار پیدا کردم . من و کارا هم زمان دست مان را

بردیم تا آن را

برداریم .

دوباره یک مبارزه ی دیگر ولی این بار یک مبارزه ی کوچک . چراغ قوه را قاپیدم .

کارا گفت : « نقشه ای داری ؟ »

گفتم : « من اول این را پیدا کردم ؛ تو یکی برای خودت پیدا کن . »



چند لحظه بعد کارا هم یک چراغ قوه ی دیگر روی قفسه ی بالای میز پیدا کرد . امتحانش کرد و نورش را در چشم های من انداخت ، من هم جیغ کشیدم .

- «خوب ، آماده ایم ؟ ؟ ؟ ؟ .»

با عجله به سمت در رفتیم . نور چراغ قوه ها کف زمین با هم قاطی شده بود . دم در ورودی ایستادیم و نور چراغ قوه ها را داخل تونل انداختیم . کارا نور چراغ قوه اش را روی دیوار سنگی انداخت . دیوارها پوشیده از لایه ای از خزه ی سبز بود . روی زمین سنگی ، چاله ی آب کوچکی بود که زیر اشعه ی نور چراغ قوه ها می درخشید .

زیر لب گفتم : « چه قدر نمناک است .» یک قدم دیگر در تونل برداشتم و نور چراغ قوه ام را روی دیوار ها انداختم .

هوا سرد تر شد . هرچه هوا سرد تر می شد ، من هم بیش تر می لرزیدم .

کارا هم با من هم عقیده بود : « این جا مثل فریزر سرد است .»

نور چراغ قوه را زیاد کردم و آن را مستقیم به سمت بالا گرفتم .

- «انتهای تونل را نمی توانیم ببینیم . ممکن است هزاران کیلومتر درازا داشته باشد!»

کارا جواب داد : « تنها یک راه دارد که بفهمیم » و نور چراغش را زیاد کرد و یک بار دیگر من

را کور کرد : « هه هه »



من با اعتراض گفتم: «خنده دار نبود!» و نور چراغ قوه ام را در چشم هایش انداختم. هیچ

کدام برنده نشدیم. حالا هر دو نقطه های زرد روشنی داخل چشم های مان بود.

به سمت تونل برگشتم و داد زدم: «سسلاام!!» صدایم چند بار منعکس شد.

– «کسی خونه نیست؟»

کارا به سمت دیوار سنگی نمناکی هل ام داد.

– «فردی، خفه شو. چرا نمی توانی جدی باشی؟»

– «من جدی ام. زود باش، برویم.»

با شانه ام ضربه ای به او زدم. دلم می خواست به دیوار بکوبم اش؛ ولی پاهایش محکم به

زمین چسبیده بود و از جایش تکان نمی خورد.

چراغ قوه را پایین آوردم تا بتوانم بینم کجا داریم می رویم و کارا هم چراغ قوه اش را به

سمت من بالا گرفت. به آرامی مسیر را می پیمودیم و از کنار چاله ها قدم برمی داشتیم. هر

چه قدر بیش تر داخل تونل می رفتیم، هوا سردتر می شد.

کفش های مان روی زمین قیژقیز می کرد و صداها به طرز ترسناکی در دیوار های سنگی

منعکس می شد. بعد از حدوداً چند دقیقه من برگشتم و به در ورودی زیر زمین نگاهی انداختم

. نور باریک زرد رنگ و مستطیلی شکلی در دور دست پیدا بود.



تونل پیچ خورد و به نظر می رسید که دیوار های سنگی به ما نزدیک می شوند . احساس ترس داشتیم ولی سعی می کردم از خودم دورش کنم .

با خودم گفتم : « چیزی برای ترس وجود ندارد . این تنها یک تونل متروک و قدیمی است .»

کارا زیر لب گفت : « خیلی عجیب و غریب است . یعنی به کجا می رسد ؟»

حدس می زدم که باید زیر زمین خالی بغلی باشیم .

« ولی چرا باید کسی یک تونل ، زیر زمین خالی بسازد ؟ »

کارا نور چراغ قوه را در صورتم انداخت . شانه ام را با دستش چنگ زد تا متوقف ام کند .

- «می خواهی برگردیم؟»

داد زدم : «البته که نه !»

او هم با عجله گفت : « من هم نه . فقط می خواستم ببینم تو می خواهی یا نه .»

نور چراغ ها را روی دیوار های سنگی نمدار انداخته بودیم . از روی یک چاله ی آب بزرگ که

تمام عرض تونل را پر کرده بود ، پریدیم . تونل بار دیگر پیچید و دری نمایان شد ؛ یک در

تیره ی چوبی دیگر .



در حالی که به سرعت به سمت در می رفتیم ، اشعه ی نور چراغ قوه های مان را روی در بالا و پایین می بردیم . من داد زدم « سسلام کسی آن جا نیست ؟ » روی در کوبیدم : « سسلام ! » هیچ کس جواب نداد . دستگیره ی در را گرفتم .

کارا به عقب هل ام داد و گفت : « اگر پدر و مادرت برگشته باشند چه ؟ حتماً خیلی نگران می شوند . آن ها نمی دانند تو کجا هستی . »

جواب دادم : « خوب اگر بیایند پایین ، داخل زیر زمین قفسه را روی زمین می بینند و در باز را هم که به تونل منتهی می شود می بینند و می فهمند که چه اتفاقی افتاده و احتمالاً دنبال ما می آیند . »

کارا گفت : « احتمالاً ! »

من با هیجان گفتم : « ما باید بفهمیم که چه چیزی آن طرف در هست . » دستگیره را چرخاندم و در را باز کردم . این در هم خیلی سنگین بود و مثل قبلی وقتی داشت باز می شد ، قیژقیژ کرد . نور چراغ قوه ها را زیاد کردیم و مقابل خودمان انداختیم .

من آرام گفتم : « این یک اتاق است ! یک اتاق در انتهای تونل ! » نور ها به آرامی روی دیوارهای تیره و خالی حرکت می کرد . ما درست در کنار هم ، در اتاقی مربع شکل و کوچک



ایستاده بودیم . کارا گفت : « خطر کردیم ! این که خالی است . این جا فقط یک اتاق خالی است . »

نور چراغ قوه ام را به سمت جسم بزرگی که وسط اتاق روی زمین بود ، انداختم .

هر دو به آن خیره شدیم . در سکوت .

کارا بالاخره گفت : « این چیه ؟ »

- « یک تابوت . »

TARSI5.BLOGFA.COM



فصل ۵

نترسیده بودم؛ ولی بدنم مورمور شده بود. فکر کنم از شدت هیجان بود. من و کارا هر دو نور را روی تابوتی که وسط اتاق بود انداختیم.

نور را روی چوب تیره‌ی تابوت بالا و پایین می بردیم. دست‌های مان می لرزید.

کارا زیر لب گفت: «من قبلاً تابوت ندیده بودم.»

من هم اعتراف کردم: «من هم تا به حال جز توی تلویزیون ندیده بودم.»

نور روی چوب براق تابوت منعکس می شد. در هر دو طرف تابوت دسته‌هایی از جنس برنجی دیده می شد.

کارا با صدایی آهسته پرسید: «اگر مرده در آن باشد چی؟»

قلبم دوباره از حرکت ایستاد. پوستم از سرما گزگز می کرد.

من آهسته گفتم: «نمی دانم. چه کسی در اتاقی مخفی زیر خانه‌ی ما دفن شده است؟»

من نور را بالا گرفتم و دور تا دور اتاق چرخاندم.

چهار دیوار خالی؛ خاکستری و یکدست؛ بدون پنجره؛ بدون کمد و تنها یک در داشت که به تونل بر می گشت.



یک اتاق مخفی در انتهای تونل؛ یک تابوت در اتاقی مخفی زیر زمین ...

به کارا گفتم: « من مطمئن ام که مامان و بابا هم چیزی در این باره نمی دانند.» نفس عمیقی

کشیدم و به تابوت نزدیک تر شدم.

کارا یک مرتبه گفت: « کجا می روی؟» او دم در ورودی مانده بود.

- « بیا امتحانش کنیم. بیا نگاهی به داخل تابوت بیندازیم.»

کارا فریاد زد: «تند نرو! من ... ام م ... فکر می کنم نباید این کار را بکنیم.»

به سمتش برگشتیم و نور چراغ قوه ام را در صورتش انداختم.

چانه اش می لرزید. مردمک چشم هایش تنگ شده بود.

- « ترسیدی؟» نمی توانستم جلوی خنده ام را بگیرم: « کارا از چی می ترسی؟ این یک

لحظه بیاد ماندنی است!»

- « به هیچ وجه! من نمی ترسم ولی فکر می کنم باید پدر و مادرت را این جا بیاوریم.»

من پرسیدم: « چرا؟ چرا باید پدر و مادرم این جا بیایند؟ که یک تابوت قدیمی را باز کنند؟»

نور را هنوز در صورتش نگه داشته بودم. چانه اش باز هم می لرزید.

- « چون تو نباید راه بیفتی و در تابوت ها را باز کنی» و دست به سینه ایستاد.



گفتم: « خوب... اگر کمکم نکنی، خودم این کار را انجام می دهم »

به سمت تابوت رفتم و دستم را روی در تابوت گذاشتم. چوب تابوت، براق، صاف و یکدست و سرد بود.

کارا فریاد زد: « نه... صبر کن! » به سرعت کنار من آمد: « من نمی ترسم. ولی... این کار یک اشتباه بزرگ است. »

- « تو ترسیده ای. خیلی وحشت کرده ای. »

ولی او اصرار کرد: « نه نترسیده ام. »

- « من دیدم که چانه ات می لرزید. آن هم ۲ بار. »

کارا گفت: « خوب؟ »

- « خوب تو ترسیده ای! »

نفس عمیقی کشید: « چاره ای نیست. بهت ثابت می کنم. »

چراغ قوه اش را به من داد. سپس در تابوت را با دو دستش نگه داشت و شروع کرد به بلند کردن آن تا بازش کند.

- « وای. خیلی سنگین است. کمکم کن. »



لرزشی در پشتم احساس کردم .

نور چراغ قوه را روی زمین تنظیم کردم و بعد دودستم را روی در پوش تابوت قرار دادم .

به جلو خم شدم و شروع کردم به کشیدن تابوت به طرف بالا .

من و کارا با تمام قدرت در را بلند کردیم . در چوبی سنگین ، اول تکان نمی خورد ؛ ولی بعد

صدای جیرجیری شنیدم . آرام آرام با دست بلندش کردیم .

فشار دادیم ، فشار دادیم تا این که بالاخره در پوش باز شد و از حرکت ایستاد .

در تابوت کنار رفته بود . من چشم هایم را بستم . واقعاً دلم نمی خواست داخل آن را ببینم ؛

ولی مجبور بودم . با چشم های نیمه بسته داخل تابوت را نگاه کردم .

خیلی تاریک بود . نمی توانستم چیزی ببینم . به خودم گفتم خوبه ! و نفس راحتی کشیدم .

بعد کارا خم شد و چراغ قوه ها را از روی زمین برداشت و مال من را هم به دستم داد . نور

چراغ هارا در تابوت انداختیم و به داخل آن خیره شدیم .



فصل ۶

درون تابوت با مخمل بنفش پوشیده شده بود . مخمل تابوت زیر نور چراغ قوه های مان می درخشید .

چراغ قوه ها را درون تابوت بالا و پایین می بردیم تا همه جایش را ببینیم .

کارا با لکنت گفت : « این ... این که خالی است ! »

من جواب دادم : « نه خالی نیست . »

نور چراغ قوه ی من روی جسمی پایین تابوت متوقف شده بود ؛ یک نقطه ی آبی روی مخمل بنفش . نزدیک تر شدم و دقیق تر نگاه کردم ؛ یک بطری ؛ یک بطری شیشه ای آبی رنگ .

- « خیلی عجیب است . »

من هم گفتم : « آره ، واقعاً عجیب است . »

هر دو به طرف پایین تابوت رفتیم تا بهتر ببینیم . به تابوت چسبیده بودم تا بتوانم بطری را از نزدیک ببینم . دست هایم یخ زده بود .

کارا دستش را دراز کرد و بطری را برداشت ، زیر نور چراغ قوه گرفت و هردو به دقت به آن نگاه کردیم .



بطری گرد و آبی تیره ای بود که به راحتی در دست های کارا جا می گرفت . شیشه ی خیلی صافی بود و درش با یک چوب پنبه ی آبی بسته شده بود .

کارا بطری را تکان داد و به آرامی گفت : « خالی است . »

من فریاد زدم : « یک بطری خالی داخل یک تابوت ؟ واقعاً عجیب است . چه کسی ممکن است آن را این جا گذاشته باشد ؟ »

– « نگاه کن . . . یک برچسب دارد . » کارا به کاغذ مربع شکل کوچکی که روی بطری چسبانده شده بود اشاره کرد و پرسید : « می تونی آن را بخوانی ؟ » و بطری آبی رنگ را جلوی صورت من آورد . روی برچسب کوچک ، حروف ریز و قدیمی محو شده ای نوشته شده بود . به زحمت می توانستم آن را بخوانم .

کلمات آن قدر پاک شده بود که فقط لکه هایی از آن باقی مانده بود .

نور را مستقیم روی آن گرفتم و بالاخره موفق شدم آن را بخوانم : « نفس خون آشام ! »

دهان کارا از تعجب باز مانده بود . « هان ؟ گفتی نفس خون آشام ؟ »

من سرم را تکان دادم : « این چیزی است که نوشته . »

کارا پرسید : « یعنی چه می تواند باشد ؟ نفس خون آشام یعنی چه ؟ »



من در حالی که به بطری خیره شده بودم گفتم: «من تا به حال تبلیغ یک همچنین چیزی را در تلویزیون ندیده ام!»

کارا به شوخی من نخندید. بطری را در دستش چرخاند. دنبال جزییات بیش تری می گشت ولی روی برچسب تنها همین کلمه چاپ شده بود: «نفس خون آشام»

چراغ قوه را داخل تابوت گرفتم تا ببینم چیزی را داخل آن فراموش نکرده ایم. بعد خم شدم و دستم را روی مخمل بنفش مالیدم؛ نرم و صاف بود. وقتی به سمت کارا برگشتم، دیدم چراغ قوه اش را زیر بغلش گذاشته است و تلاش می کند چوب پنبه را از سر بطری بردارد.

من داد زدم: «آهای... چه کار می کنی؟»

- «می خواهم بازش کنم... ولی چسبیده و نمی توانم...»

فریاد زدم: «نه...! صبر کن!»

چشم هایش برقی زد و به من دوخته شد: «فردی، ترسیدی؟»

- «آره، یعنی... نه! کارا با تو موافق ام. باید صبر کنیم تا مادر و پدرم برگردند خانه. باید

این بطری را به آن ها نشان بدهیم. نمی توانیم بچرخیم و تابوت ها را باز کنیم و بطری از

داخل آن ها در بیاوریم و...»



کارا چوب پنبه ی بطری را به زور کشید . نفس در سینه ام حبس شده بود . از چیزی نمی ترسیدم ، فقط نمی خواستم کار اشتباهی انجام دهیم .

فریاد زدم : « بطری را به من بده .» دستم را دراز کردم تا بطری را بگیرم . کارا چرخید تا نگذارد بطری را بگیرم و گفت : « به هیچ وجه !» و بطری از دستش افتاد .

هر دو دیدیم که افتاد روی زمین ؛ از پهلو روی زمین فرود آمد ، یک دور چرخید ولی نشکست ؛ ولی چوب پنبه بیرون پرید .

من و کارا هر دو به بطری خیره شده بودیم ، نفس نمی کشیدیم . منتظر بودیم . نمی دانستیم که چه اتفاقی خواهد افتاد .

- «هیسس !» -

چند ثانیه طول کشید تا بفهمم صدای هیس از کجا می آید . بعد دیدم که از بطری بخار سبز تیره ای بیرون می آید . بخار غلیظ مثل فوران آتشفشان بیرون می زد ولی انگار سرد و مرطوب بود . احساس می کردم روی صورتم شناور شده است .

وقتی بوی ترشش به بینی ام رسید ، فریاد زدم : «وای ی ی !»

بهت زده گیج شدم و شروع کردم به عق زدن . با دو دست به شدت تقلامی کردم که بخار را دور کنم .



کارا در حالی که دچار دل به هم خوردگی شده بود فریاد زد: « اه ه ه » با انگشت هایش ، بینی اش را فشار می داد : « چه بوی گندی!»

بخار تهوع آور ، اطراف مان را گرفته بود . ظرف چند ثانیه اتاق از بخار پر شده بود .

من با ناله گفتم : « من ... نمی توانم نفس بکشم!»

حتی نمی توانستم ببینم . غبار جلوی نور چراغ قوه های مان را هم گرفته بود!

کارا گفت : « ایی ، چه بوی بدی!»



فصل ۶

چشم هایم می سوخت . می توانستم مزه ی ترشیدگی بخار را روی زبانم حس کنم . حالت تهوع داشتم .

شکمم غلغل می کرد . دو طرف گلویم به هم چسبیده بود .

تصمیم گرفتم در بطری را ببندم . اگر در بطری را می بستم این بخار چندش اور دیگر پخش نمی شد .

روی زانوهایم نشستم چراغ قوه ام روی زمین ترق و تروق کرد . کورمال کورمال دنبال بطری می گشتم تا این که پیدایش کردم . بعد با دست دیگرم سعی کردم چوب پنبه را سرجایش بگذارم . سعی می کردم عق نزنم . چوب پنبه را روی دهانه بطری هل دادم .

بلند شدم و بطری را بالا گرفتم تا کارا هم ببیند که در بطری بسته شده است . کارا من را ندید . دو دستش روی صورتش بود و شانهِ هایش بالا و پایین می رفت . بطری را کنار گذاشتم و بالا آوردم . خیلی بدجور عق می زدم . نمی توانستم مزه ی چندش آور دهانم را تحمل کنم . بخار ترش تا کمی بعد هم اطراف مان می چرخید و بعد به سمت پایین، روی زمین حرکت کرد و ناپدید شد .

من بالاخره گفتم : « کارا...؟ » « کارا... حالت خوب است ؟ »



او به آرامی دست هایش را از روی صورتش برداشت . چندین بار پلک زد و بعد به سمت من برگشت .

زیر لب گفت : «اخ ... خیلی بدبو بود ! چرا بطری را آن طور قاپیدی ؟ همه ی این ها تقصیر تو بود .» گفتم : «هان ؟ تقصیر من ؟ تقصیر من ؟»

سرش را تکان داد : « بله . اگر بطری را از من نگرفته بودی از دستم نمی افتاد و ... »

من جیغ کشیدم : « ولی تو بودی که می خواستی در بطری را باز کنی ! یادت می آید ؟ تو داشتی در بطری را به زور می کشیدی !» یادش آمد : «آها»

شلوار و ژاکتش را بادست هایش تمیز کرد . سعی کرد که بوی بد را از بین ببرد .

- «فردی ، بیا از این جا برویم .»

برای یک بارم که شده هر دو موافق بودیم ؛ «آره ، برویم .»

به دنبالش تا دم در رفتم . یک کم مانده به در ، برگشتم . به تابوت خیره شدم .

و خیلی آهسته گفتم : « کارا ... نگاه کن !»

یک نفر در تابوت دراز کشیده بود !



فصل ۸

کارا جیغ کشید . بازویم را کشید و آن قدر محکم فشار داد که فریاد کشیدم . کنار ورودی در کز کرده بودیم و به اتاق تاریک خیره شده بودیم و مبهوت به صورت رنگ پریده ی درون تابوت ، نگاه می کردیم .

کارا زیر لب گفت : « ترسیدی ؟ »

من با نفس بند آمده گفتم : « کی ؟ ... من ؟ »

مجبور بودم وانمود کنم که نترسیده ام و یک قدم به سمت تابوت رفتم ؛ بعد یک قدم دیگر . کارا درست کنارم ایستاده بود . نور لرزان چراغ قوه های مان را جلوی مان گرفته بودیم . قلبم تند تند می زد . دهانم یک دفعه خشک شده بود . نمی توانستیم چراغ قوه ها را بی حرکت نگه داریم .

آهسته گفتم : « یک پیرمرد است . »

کارا هم آهسته گفت : « ولی چه طوری این جا آمده ؟ چند لحظه پیش این جا نبود » و دوباره بازویم را فشار داد .

ولی من واقعاً دردی حس نمی کردم . آن قدر هیجان زده ، شگفت زده و گیج بودم که هیچ چیزی احساس نمی کردم .



کارا پرسید: «چه طوری این جا آمده است؟ این مرد کیه؟ مرده؟»

جوابی ندادم. به سمت تابوت خزیدم و نور را داخل آن انداختم.

پیرمردی با سری کاملاً تاس؛ پوستش به نازکی شیشه‌ی لامپ، روی جمجمه اش کش آمده بود. چشم هایش بسته بود. لب هایش هم به رنگ پریدگی پوستش بود و محکم به هم چفت شده بود.

دست هایی کوچک و سفید و خیلی لاغر و استخوانی داشت که روی سینه اش در هم قفل شده بود. لباس مشکی رسمی پوشیده بود؛ خیلی کهنه و از مد افتاده.

یقه‌ی آهار زده‌ی پیراهن سفیدش به چهره‌ی رنگ پریده اش چسبیده بود. کفش های مشکی و براقش به جای بند، بادکمه بسته شده بود.

کارا دوباره پرسید: «مرده؟»

من آرام گفتم: «فکر کنم مرده.»

تا قبل از آن، آدم مرده ندیده بودم.

دوباره دست کارا را روی بازویم احساس کردم. زیر لب گفتم: «بیا برویم... بیا از این جا

بیرون برویم.»

– «برویم.»



دلَم می خواست به سرعت هرچه تمام تر از آن جا فرار کنیم ؛ ولی یک چیزی آن جا نگه ام می داشت . در حالی که به چهره ی پیر و رنگ پریده ی جنازه نگاه می کردم ، چیزی سرجا میخکوبم کرده بود ؛ پیرمرد بی حرکت و خیلی آرام در تابوت بنفش دراز کشیده بود . همان طور که به او خیره شده بودم ، پیرمرد چشم هایش را باز کرد .
پلک زد . و بلند شد .



فصل ۹

به نفس نفس افتاده بودم و تلوتلو خوران به سمت عقب می رفتم . اگر به دیوار نخورده بودم فکر می کنم ممکن بود غش کنم .

چراغ قوه با صدای مهیبی از دستم افتاد . صدا باعث شد تا مرد پیر به سمت من برگردد .

زیر نور لرزان چراغ قوه ی کارا، چندین مرتبه پلک زد . بعد با دست های رنگ پریده اش ، چشم هایش را مثل وقتی که از خواب بیدار می شویم ، مالید . خمیازه ای کشید و در حالی که چشم هایش را می مالید سعی کرد روی ما تمرکز کند .

قلبم آن قدر تالاپ تولوپ می کرد که داشت منفجر می شد و از تی شرتم بیرون می زد . شقیقه هایم زق زق می کرد و سینه ام به خس خس افتاده بود .

کارا تته پته کنان گفت : « من . . . من . . . می توانستم ببینم که تمام بدنش داشت می لرزید .

مرد پیر خرخرکنان گفت : « کجا هستم ؟ » و سرش را تکان داد ؛ گیج به نظر می رسید . « من کجا هستم ؟

این جا چه کار می کنم ؟ »

زیر نور چراغ قوه ، با چشم های نیمه بسته نگاه می کرد .



کله ی تاس و رنگ پریده اش زیر نور می درخشید. حتی چشم هایش هم رنگ پریده بود ؛
یک جور نقره ای پررنگ و براق .

لب های سفیدش را به هم مالید . از دهانش صدای ملچ و ملوچ می آمد .

با صدای دو رگه اش گفت : «من تشنه ام . خیلی تشنه ام .»

وقتی داشت بلند می شد از تابوت صدای قیژ قیژ می آمد . من دیدم که یک شنل مخملی و
بنفش که با پارچه ی بنفش داخل تابوت یکی بود ، به تن داشت .

دوباره لب های بی رنگش را لیس زد : «خیلی تشنه . . .» و بعد چشمش به من و کارا افتاد .

دوباره پلک زد و زیر چشمی مارا نگاه کرد و پرسید : «من کجا هستم ؟» با چشم های نقره ای
و ترسناکش به من خیره شده بود : «این چه اتاقی است!»

من جواب دادم : «اینجا خانه ی ما است» ولی کلمات به صورت نجوایی ضعیف به گوش می
رسید .

دوباره زیر لب گفت : «خیلی تشنه ام . . .» در حالی که ناله کنان زیر لب غرغر می کرد ، یک
پایش را بالا برد تا از تابوت بیرون بیاید و بعد پای دیگرش .

روی زمین سر خورد . وقتی پایش را روی زمین گذاشت هیچ صدایی نیامد . آن قدر سبک به
نظر می رسید که انگار وزن ندارد .



دوباره ترس به سراغم آمد . سعی کردم عقب عقب بروم ولی از قبل به دیوار چسبیده بودم .

نگاهی به در ورودی که باز بود ، انداختم . به نظر می آمد هزاران کیلومتر دور تر از این جا است .

مرد پیر لب های خشکش را لیس زد . هنوز با چشم های نیمه باز به ما نگاه می کرد . یک قدم به طرف من و کارا آمد . در همین حال با دوست شنش را صاف کرد .

کارا سعی کرد چیزی بگوید : « تو ... کی ... هستی؟ »

من داد زدم : « چه طوری این جا آمدی ؟ توی زیرزمین ما چه کار می کنی ؟ چه طوری داخل تابوت رفتی ؟ »

سؤال ها یکدفعه به ذهنم می آمد : « تو کی هستی ؟ »

پیرمرد ایستاد و کله ی تاسش را خاراند . یک لحظه به نظر می رسید دارد تلاش می کند به یاد بیاورد که چه کسی است . بعد جواب داد : « من کنت نایت وینگ هستم . » سرش را تکان داد . انگار داشت یادش می آمد . « بله ، من کنت نایت وینگ هستم . »

من و کارا هر دو نفس مان بند آمده بود . بعد شروع کردیم به سؤال کردن .

- « چه طوری این جا آمدی ؟ »

- « چه می خواهی ؟ »



- «تو... تو... خون آشامی؟»

گوش هایش را با دو دستش گرفت . چشم هایش را بست و گفت : «سر و صدا نکنید ...

لطفاً آرام حرف بزنید ، من خیلی وقت است که خواب بودم.»

من به آرامی سؤال کردم : « تو خون آشامی؟»

سرش را تکان داد . «بله . من خون آشام ام ؛ کنت نایت وینگ.»

و چشم هایش را باز کرد و اول به کارا خیره شد و بعد من . انگار دفعه ی اولی بود که مارا

می دید . زیر لب غرید : « بله.» بازوهایش را بالا برد و به ما نزدیک شد .

- «خیلی تشنه ام . خیلی تشنه ام . خیلی وقت بود خواب بودم و حالا تشنه ام و باید چیزی

بنوشم.»



فصل ۱۰

کنت بازوهایش را بالا برد و شنل بنفشش را محکم گرفت . شنلش مثل بال باز شد و به پرواز در آمد . لب های خشکیده اش را مرتب لیس می زد و زمزمه می کرد : «من خیلی تشنه ام . . . خیلی تشنه .»

چشم های نقره ای رنگش به کارا دوخته شده بود و سعی می کرد او را هیپنوتیزم کند تا او را سرجایش نگه دارد . اعتراف می کنم هیچ وقت آن قدر نترسیده بودم . من به این راحتی ها از چیزی نمی ترسم ؛ نه من و نه کارا .

بیش تر از صد تا فیلم خون آشامی در تلویزیون دیده بودیم ؛ به شان می خندیدیم . فکر می کردیم خیلی خنده دار است ؛ مردی پرواز کنان می آید تا خون آدم ها را بمکد . هیچ وقت یک ذره هم نمی ترسیدیم .

ولی آن ها فیلم بودند و این یکی واقعیت داشت ! مقابل مان مردی بود که خود را کنت نایت وینگ می نامید و از تابوت در آمده بود ؛ از یک تابوت در زیرزمین خانه ی ما ! و حالا ، بازوهایش را دراز کرده بود و در اتاق به سمت ما پرواز می کرد . غرغرکنان می گفت که تشنه است و چشم های ترسناک و عجیب و غریبش را به گلوی کارا دوخته بود . . .

اعتراف می کنم که ترسیده بودم . ولی نه آن قدر که نتوانم حرکت کنم .

فریاد زدم : « آهای . . . !»



بازوی کارا را گرفتیم : « زود باش ! بیا برویم ! » از جایش تکان نخورد .

جیغ کشیدم : « کارا . . . زود باش ! » کارا به صورت رنگ پریده ی خون آشام خیره شده بود. حرکت نمی کرد.

حتی پلک هم نمی زد . با هر دو دستم بازویش را کشیدم . سعی کردم هلش بدهم ؛ ولی به زمین چسبیده بود ؛ مثل یک مجسمه .

مرد پیر خرخرکنان گفت : « خیلی تشنه ام . . . باید همین حالا بخورم . »

داد زد : « کارا . . . دست بردار ! از این حال بیا بیرون ! خواهش می کنم ! » با تمام قدرت به طرف در هلش دادم . «

وقتی به تونل رسیدیم ، کارا پلک زد و سرش را تکان داد . جیغ کشید و بازویش را آزاد کرد و شروع به دویدن کرد . ما هر دو از اتاق کوچک بیرون زدیم و به سمت تونل دویدیم . کفش های مان با صدای بلندی روی سنگ های سفت زمین کوبیده می شد . صدا در تونل می پیچید . انگار هزاران بچه ی دیگر هم در حال دویدن و فرار از دست خون آشام بودند ! پاهایم خسته و ضعیف شده بود . ولی خود را مجبور کردم که باز هم بدوم . داخل تونل تاریک می دویدیم و دیوار های سنگی را پشت سر می گذاشتیم . بازوی کارا جلوتر از



خودش حرکت می کرد. چراغ قوه را محکم در یک دستش گرفته بود. نور همه جا پخش شده بود؛ ولی احتیاجی به آن نبود. می دانستیم که به کدام سمت باید برویم.

کارا دونده خوبی است؛ بهتر از من. به عقب نگاهی انداختم؛ خون آشام تعقیب مان می کرد؟ بله. خیلی نزدیک بود؛ نزدیک سقف پرواز می کرد و شنل، پشتش تکان می خورد.

نفس نفس زنان گفتم: «کارا... یواشتر!»

یک مستطیل زرد رنگ از دور به چشم می خورد؛ در! در ورودی به زیرزمین! اگر فقط به در برسیم. اگر به زیرزمین برسیم، می توانیم در راپشت سرمان ببندیم و کنت نایت وینگ را در تونل حبس کنیم.

اگر به زیرزمین برسیم در امان خواهیم بود. مامان و بابا باید تا حالا برگشته باشند. خواهش می کنم خانه باشید! خواهش می کنم! مستطیل نوری که از در وردی می آمد بزرگتر شد. کارا با سرعت می دوید و با هر قدم نفس نفس می زد. من چند قدم عقبتر پشت سرش بودم. با تمام سرعت می دویدم.

تلاش می کردم که برسم. می توانستم صدای خون آشام را از پشت سرمان بشنوم.

کارا تقریباً به در رسیده بود.



- «برو کارا برو!» سینه ام داشت منفجر می شد. ولی تندتر دویدم تا به در برسم؛ تا بپریم داخل زیرزمین؛ به یک جای امن.

ولی وقتی دیدم مستطیل نور مدام کوچکتر شد، فریاد زدم: «وای! در دارد بسته می شود.» من و کارا هر دو جیغ کشیدیم «نه!»

در با صدای مهیبی بسته شد. کارا نتوانست به موقع بایستد و با در برخورد کرد و مات و مبهوت افتاد روی زمین. شانه هایش را گرفتم تا بلندش کنم: «حالت خوب است؟»

جواب نداد. چشم هایش به سمت در بسته بود. دستش را دراز کرد تا دستگیره را بگیرد. زیر لب گفت: «فردی... نگاه کن! دستگیره نیست!»

این طرف در دستگیره ای وجود نداشت. با فریادی جنون آمیز، شانه هایم را به سمت در چوبی متمایل کردم و بدنم را به در کوباندم؛ دوباره، دوباره. هیچ اتفاقی نیفتاد. شانه هایم درد گرفت. ولی در از جایش تکان نخورد.

داد زدم: «کمک! کسی نیست به ما کمک کند؟ بگذارید بیایم بیرون!»

دیر شده بود. کنت نایت وینگ مارا به دام انداخته بود. به آرامی با شنش فرود آمد. لبخند کوچکی روی صورت رنگ پریده اش نقش بسته بود. چشم های نقره ایش از هیجان گشاد شده بود. زبانش را دور لب های خشکش می چرخاند.



کارا در گوشم گفت : «از آن طرف بدو . به طرف تونل بدو . شاید بتوانیم کاری کنیم که ما را تعقیب کند و خسته اش کنیم.»

ولی خون اشام شنش را بالا برد تا جلویفرار مان را بگیرد . می توانست ذهن مان را بخواند؟ در حالی که شنش را بالا برده بود به سمت کارا رفت . زمزمه کنان گفت : « من خیلی تشنه ام ... خیلی تشنه.»

بعد صورتش را پایین آورد ؛ به طرف گلوی کارا!



فصل ۱۱

جیغ کشیدم : «ولش کن !بگذار برود!»

کمرش را محکم گرفتم تا عقب بکشم اش ؛ ولی فقط دستم به شنل رسید .

با التماس شنل را می کشیدم : «بس کن ! ولش کن!»

اصلاً نمی توانستم کارا را ببینم . فقط شنل خون آشام و شانهِ هایش را می دیدم تا این که سرش را پایین آورد تا خون کارا را بمکد .

التماس می کردم : «خواهش می کنم . . . ! یک چیز دیگر می دهم بخوری! لطفاً . . . بگذار کارا برود!» در کمال تعجب ، کنت نایت وینگ سرش را بالا آورد . صاف ایستاد و یک قدم از کارا دور شد . کارا دستش را به سمت گلویش برد و گردنش را مالید . چشم هایش از وحشت درشت شده بود و چانه اش می لرزید .

کنت نایت وینگ سرش را تکانی داد و گفت : « یک جای کار اشکال دارد .» اخمی کرد و ادامه داد : « یک جای کار ایراد دارد .»

رو به کارا کردم و با صدایی خفه گفتم : « گازت گرفت؟»

کارا گردنش را مالید و آهسته گفت : « نه»



خون آشام مرتب تکرار می کرد: «یک جای کار ایراد دارد.» دستش را به سمت دهانش بالا برد.

دیدم که دهانش را باز کرد و یک انگشتش را در آن فرو برد.

چشم هایش را بست. در دهانش دنبال چیزی می گشت.

بالاخره فریاد زنان گفت: «دندان نیشم!» چشم های عجیبش از تعجب بیرون زده بود و

دهانش باز مانده بود: «دندان های نیشم نیست!»

پشتش را به ما کرد و دوباره داخل دهانش را گشت.

دوباره شانس خودم را امتحان کردم. با هردو مشت به در زیرزمین کوبیدم: «مامان! بابا!

صدایم را می شنوید؟»

کنت نایت وینگ به من توجهی نکرد. از پشت سرم می شنیدم که ناله می کرد: «دندان

های نیش زیبایم!... رفته اند. نیستند. من بدون دندان هایم از گرسنگی می میرم!»

دهانش را تا آخر باز کرد و به من و کارا نشان داد؛ هیچ دندان نیشی در کار نبود. اصلاً

دندان نداشت. فقط لثه بود!

در گوشی به کارا گفتم: «در امان هستیم!»

آر. ال استاین



نفس خوناشام

با خودم گفتم : «آن قدر پیر و ضعیف است که نمی تواند به ما آسیبی برساند .خون آشام

پیر بدون دندان های نیش نمی تواند به ما آسیب برساند .»

بعد فریاد کنان گفتم : « ما در امان ایم ، در امان ایم .»

یک آدم چه قدر می تواند اشتباه کند ؟

TARSI5.BLOGFA.COM

ارائه ای از وبلاگ اعماق وحشت



فصل ۱۲

خون آشام پیر یک انگشتش را در دهانش فرو برده بود و تمام وقت با ناراحتی سرش را تکان می داد .

بالاخره آهی کشید و دست هایش را پایین آورد .

آرام گفت : «لعنت ! لعنت . مگر این که ...»

گفتم : « متأسفم . ما نمی توانیم به تو کمکی بکنیم . حالا امکان دارد در را باز کنی و بگذاری به خانه مان برویم ؟»

کنت نایت وینگ چانه اش را به حالت فکر کردن مالید . چشم هایش را بست تا فکر کند .

کارا اصرار کرد : « بله ، بگذار برویم بیرون ! ما نمی توانیم به تو کمک کنیم . پس ...»

چشم های خون آشام پیر باز شد و گفت : « ولی شما می توانید به من کمک کنید ! به من

کمک می کنید !» نفس عمیقی کشیدم و گفتم : « نه ، ما کمک نمی کنیم . بگذار برویم ...»

همین حالا .»

جلوی مان ایستاد و سمت نگاهش را از کارا به سمت من عوض کرد .



چشم های نقره ای رنگش یکدفعه سرد و یخی شد . به آرامی گفت : «تو به من کمک می

کنی . هر دوی شما کمک می کنید ؛ اگر هنوز امیدوارید که دوباره به خانه تان برگردید .»

می لرزیدم . تونل ناگهان خیلی سرد شد ؛ مثل این که یخبندان شده باشد . نگاهی به در

انداختم ؛ خیلی نزدیک بود . خیلی نزدیک ما یک جای امن وجود داشت ؛ خانه ی ما . آن

طرف در ، هیچ خطری مارا تهدید نمی کرد ؛ ولی نمی توانستیم آن طرف برویم . دوباره به

سمت خون آشام برگشتم . با خودم گفتم چه قدر وحشتناک و بدذات است . حتی بدون

دندان های نیش هم وحشتناک است .

کارا تته پته کنان گفت : « چه کار باید بکنیم؟»

من هم تکرار کردم «بله ، چه کار باید بکنیم؟»

پایین تر آمد . لحنش ملایم شده بود .

گفت : « بطری نفس خون آشام . آن را ندیده اید؟»

جواب دادم : « بله . داخل تابوت تو پیدایش کردیم . »

با هیجان پرسید : «پیش شماست ؟» دستش را دراز کرد : «دست شماست ؟ آن را به من

بدهید .»

من و کارا جواب دادیم : «نه !»



من گفتم: «ما آن را برنداشتیم. فکر می‌کنم در اتاق جا ماند.»

کارابا لکنت گفت: «... ما... ما آن را انداختیم زمین. اتاق پر از دود شد، ولی درش را دوباره

بستیم. ولی...»

کنت نایت وینگ گفت: «باید پیدایش کنیم. بطری را لازم دارم. حتی اگر یک ذره از نفس

خون آشام در بطری مانده باشد همان یک ذره می‌تواند من را به زمان خودم برگرداند.»

- «زمان خودت؟»

نیم نگاهی به من انداخت: «لباس‌های شما، موهای تان... شما دو نفر مال زمان من

نیستید.»

گفتم در چه سالی هستید. دهانش باز مانده بود. با جیغ گفت: «من بیش‌تر از صدسال

است که خوابیده‌ام! باید نفس خون آشام را پیدا کنم تا من را به زمان خودم برگرداند.

باید برگردم به زمانی که هنوز دندان‌های نیش داشتم.»

به او خیره شده بودم و سعی می‌کردم که چه دارد می‌گوید.

- «یعنی می‌روی؟ اگر از نفس خون آشام در بطری باقی مانده باشد به صد سال پیش بر

می‌گردی؟»



خون آشام سری تکان داد : «بله . برمی گردم به زمان خودم .» ولی بعد دوباره چشم هایش سرد شد : «اگر چیزی از نفس با ارزش خون آشام مانده باشد ؛ اگر همه اش را نریخته باشید .»

من بلند گفتم : «باید چیزی از آن مانده باشد !»

من و کارا به دنبال کنت نایت وینگ به تونل برگشتیم . او هم در سکوت بالای سرمان پرواز می کرد .

- «خیلی تشنه . . . خیلی خیلی تشنه ام .»

در حالی که داشتیم روی زمین سنگی می دویدیم ، در گوشی به کارا گفتم : «نمی توانم باور کنم که دوباره داریم به آن جا بر می گردیم . باورم نمی شود که داریم به یک خون آشام کمک می کنیم!»

کارا جواب داد : «چاره ای نداریم . مگر نه این که باید از دستش خلاص شویم !»

کفش هایم در چاله کف زمین فرو رفت ؛ سردی آب را حس کردم . تونل پیچید و ما به دنبال هم به سمت اتاق مربع شکل می رفتیم .

کنت نایت وینگ به سمت تابوتش رفت و بعد رو به ما کرد و گفت : «بطری کجاست ؟»



چراغ قوه ام را از روی زمین برداشتم و دکمه اش را زدم تا روشن شود . یکبار ، دوبار ، روشن نشد . احتمالاً وقتی از دستم افتاده بود ، شکسته بود . دوباره گذاشتمش روی زمین .

خون آشام پیر مرتب می گفت : «بطری ، من آن بطری را می خواهم .»

کارا به او گفت : «فکر می کنم فردی آن را انداخت داخل تابوت .»

کارا وسط اتاق ایستاده بود و از همان جا نور چراغ قوه اش را روی مخمل بنفش داخل تابوت می انداخت .

کنت نایت وینگ بی حوصله گفت : «نه این جا نیست . کجاست ؟ شما باید پیدایش کنید . شما نمی دانید که من چه قدر تشنه هستم . حداقل صد سال می شود !»

باخودم فکر کردم : «چه قدر خوش خواب است !»

کارا گفت : «باید یک جایی روی زمین باشد .»

خون آشام نعره زنان گفت : «خوب ، پیدایش کن .»

من و کارا شروع کردیم به جستجوی اتاق . چون فقط یک چراغ قوه داشتیم ، من پشت سرش حرکت می کردم .

چراغ قوه را روی زمین خالی این طرف و آن طرف می چرخاند ؛ اثری از بطری نبود .



آهسته گفتم: «کجاست؟ کجا؟»

کارا گفت: «پیدا کردنش در یک اتاق خالی نباید خیلی سخت باشد!»

- «فکر می کنی ممکن است قل خورده باشد داخل تونل؟»

کارا لب پایینش را با دندان هایش گاز گرفت و به من نگاه کرد: «فکر می کنی.»

- «ما آن را نشکستیم... شکستیم؟»

جواب دادم: «نه، وقتی من چوب پنبه را بستم، آن را یک جایی روی زمین گذاشتم.»

نگاهی به خون آشام انداختم که با عصبانیت مارا نگاه می کرد. به ما هشدار داد: «صبرم دیگر تمام شده است.» لب های خشکیده اش را لیس زد. با چشم های یخیش به کارا نگاه می کرد.

کارا با صدای بلند گفت: «این جا است!» نور چراغ قوه اش را ته تابوت گرفت؛ بطری آن جا افتاده بود. مثل برق به طرف بطری رفتم، سریع خم شدم و بطری نفس خون آشام را برداشتم.

چشم های کنت نایت وینگ از خوشحالی برق می زد. لبخند کمرنگی در صورتش پیدا بود. دستور داد: «حالا بازش کنید و بعد من می روم. برمی گردم به زمان خودم. برمی گردم به قصر زیبایم. خداحافظ بچه ها. خداحافظ. بازش کنید! سریع!»

آر. ال استاین



نفس خوناشام

دست هایم می لرزیدند . بطری آب را محکم در دست چپم گرفته بودم . با دست راستم سعی کردم در بطری را باز کنم . چوب پنبه را گرفتم و آن را از روی بطری برداشتم . صبر کردیم و منتظر شدیم . ولی هیچ اتفاقی نیفتاد .

TARSI5.BLOGFA.COM

ارائه ای از وبلاگ اعماق وحشت



فصل ۱۳

و بعد صدای فش فشی به گوشم رسید .

بخار سبز پخش شد و من بطری را انداختم .

با خوشحالی داد زدم «بله» بطری خالی نبود ! بوی گند خفه ام کرده بود . نفسم را در سینه حبس کردم . ولی بو برایم مهم نبود ! دیدم که مه غلیظ و غلیظ تر شد تا جایی که حتی تابوت را هم نمی توانستم ببینم .

نه کارا را می دیدم و نه خون آشام پیر . بخار تیره در هم می غلتید و می چرخید .

دلهم می خواست از خوشحالی بالا و پایین بپریم . چون می دانستم که کنت نایت وینگ در مه ناپدید می شود و ما در امان خواهیم بود . دیگر هیچ وقت او را نمی دیدیم .

کارا را صدا زدم : «کارا . . . حالت خوب است ؟» صدایم تو خالی به نظر می رسید . چرخش مه در هوا صدایم را خفه کرده بود .

کارا با حالت خفگی گفت : «چه بوی گندی می دهد !»

– «نفست را نگه دار ! دفعه ی پیش ، بعد از چند ثانیه ناپدید شد.»

ناله کنان گفت : «خیلی بدبو است !»



کارا درست کنار من بود ولی غبار غلیظ باعث شده بود نتوانم او را ببینم .

آن قدر سرد و نمناک بود که یکدفعه احساس کردم زیر آب ایستاده ام . احساس می کردم زیر

اقیانوس هستم و امواج یکی پس از دیگری من را با خود می برند .

تا آن جایی که می توانستم ، نفسم را نگه داشتم . در سینه ام احساس سوزش می کردم .

چشم هایم را بستم و دعا کردم . دعا کردم که مه ناپدید شود . آرزو کردم که بخار مثل دفعه ی

پیش پایین بیاید و ناپدید شود .

- «خواهش می کنم . . . خواهش می کنم . نگذار من و کارا در این بخار چندیش آور غرق

شویم.» چند ثانیه بعد چشم هایم را باز کردم .

همه جا تاریک بود . چندبار پلک زدم . نور زرد کم‌رنگی از فاصله ی دور به چشم می خورد . نور

ماه از پنجره به داخل اتاق افتاده بود .

با خودم گفتم : «پنجره ؟ این اتاق که پنجره نداشت !»

برگشتم تا کارا را ببینم . حالش داشت به هم می خورد ، چشم هایش گشاد شده بود و با

اضطراب اطراف اتاق را نگاه می کرد . آهسته گفت : «او . . . او رفته . . . فردی ! خون آشام

رفته» با چشم های نیمه باز به نور کم سویی که می آمد نگاه کردم : «ولی کجا هستیم؟»

به پنجره ای که آن طرف اتاق بود اشاره کردم : «آن جا قبلاً پنجره ای نبود.»



کارا داشت لب پایینیش را می جوید . آرام گفت: « ما در همان اتاق نیستیم . . . این اتاق خیلی بزرگ و . . . »

من فریاد کشیدم : « تابوت ! »

وقتی چشم هایم به نور عادت کرد ، از میان سایه ها ، اجسام سفتی شروع به شکل گرفتن کرد . فهمیدم که به دو ردیف تابوت خیره شده ام .

کارا جیغ زنان گفت : « کجا هستیم ؟ » قادر نبود ترس را در صدایش پنهان کند : « باید یک جور قبرستان یا چیزی شبیه آن باشد ! »

گفتم : « ولی ما داخل یک جایی هستیم . در قبرستان نیستیم . داخل اتاق ایم ؛ یک اتاق خیلی دراز . »

به سقف بلندی که بالای سرم بود نگاه کردم . دو لوستر شیشه ای از سقف آویزان بود . کریستال های لوسترها زیر نور ماه برق می زد . روی دیوارها پر از تابلوهای نقاشی خیلی بطزگ بود . حتی در آن نور کم هم می توانستم بینم که تابلوها پرتره ی مرد و زنانی بود که لباس های قدیمی و مشکی به تن داشتند . به سمت تابوت ها برگشتم و بی صدا شروع به شمردن کردم . خیلی آرام در گوش کارا گفتم : « باید ۲۴ تابوت در این اتاق باشد ! »



کارا حرف های من را ادامه داد: «همه ی تابوت ها درد و ردیف منظم گذاشته شده اند. فردی ، فکر می کنی ...؟»

من بیچ بیچ کنان گفتم: «او مارا با خودش به این جا آورده.»

کارا در حالی که داشت لب هایش را می جوید گفت: «ها؟»

دوباره تکرار کردم: «کنت نایت وینگ ما را باخودش آورده. قرار بود فقط خودش به قصر برگردد. گفت می رود و ما هیچ وقت دوباره او را نمی بینیم؛ ولی کارا... او مارا با خودش آورده ، مطمئن ام.»

کارا به تابوت های ردیف شده نگاه می کرد و بلند گفت: «ولی نمی تواند این کار را بکند! نمی تواند!»

خواستم جوابش را بدهم که یک صدایی آمد. یک صدای جیرجیر.

احساس کردم باد سردی از پشتم عبور کرد. دوباره صدای جیرجیر آمد ولی این بار نزدیک تر. کارا از ترس بازویم را گرفت. او هم صدا را شنیده بود.

– «فردی... نگاه کن!»

با چشم های نیمه بسته به نور کمی که می آمد نگاه کردم: «تابوت ها...!»

همه ی تابوت ها داشتند باز می شدند.



فصل ۱۴

در تابوت ها به آرامی بالا می آمد . می توانستم ببینم که دست های رنگ پریده ای آن ها را از داخل به سمت بالا هل می دهند . درها قژقژی می کردند و باز می شدند .

من و کارا به هم چسبیده بودیم و قادر به حرکت کردن نبودیم .

حتی قادر نبودیم چشم های مان را ببندیم تا این منظره ی ترسناک را نبینیم .

صدای ناله و غرغر خون آشام ها را می شنیدم . با دست های استخوانی شان دو طرف تابوت ها را گرفته بودند . صدای سرفه ای شنیدم ، معلوم بود که گلوی شان خشک شده است .

خون آشام ها آرام بلند شدند . صورت های شان زیر نور ماه ، زرد به نظر می رسید . چشم های شان توخالی و نقره ای بود .

صدای ناله های شان در اتاق پخش شده بود : « آ ه ه ه ... »

به نظر خیلی پیر می آمدند . پیرتر از پیرترین کسانی که در خیابان می بینید . پوست شان خیلی نازک بود و به استخوان های شان چسبیده بود و می توانستیم استخوان ها را از زیر آن ببینیم .

با خودم گفتم : «مرده ی متحرک !»

وقتی حرکت می کردند ، استخوان های عتیقه شان ، با صدای تق تق می شکست .



خودشان را بلند کردند: «ا ه ه ه...» پاهای باریک تر از عنکبوت شان را بیرون تابوت گذاشتند.

من و کارا بالاخره تکانی به خود دادیم. به طرف سایه ی مقابل دیوار رفتیم.

بازهم صدای سرفه می آمد. نزدیک پنجره، یک خون آشام مو سفید، لبه ی تابوتش نشسته بود و صداهای بدی از خود در می آورد.

شنیدم که یکی از آن ها گفت: «خیلی تشنه ام...»

بقیه هم تکرار کردند: «خیلی تشنه ام... خیلی تشنه ام...»

از تابوت ها پایین می آمدند و ناله می کردند.

با هم مثل گروه کر تکرار می کردند: «خیلی تشنه ام... خیلی تشنه ام...»

صدای شان خشک و گوش خراش بود؛ مثل وقتی که گلو درد دارید. همه لباس مشکی پوشیده بودند؛ کت و شلوار رسمس مشکی. یقه ی آهار زده ی سفید و بلند که تا زیر چانه شان می رسید. بعضی از آن ها شنل های بلند و براقی پوشیده بودند. شنل های شان را با انگشت های سفید و استخوانی شان مرتب کردند و پشت شاننه های استخوانی خود انداختند.

- «خیلی تشنه ایم... خیلی تشنه ایم...» وقتی بلند می شدند، چشم های نقره ای شان بیش تر برق می زد.



و بعد در حالی که ما در راهرویی بین دو ردیف تابوت ایستاده بودیم ، بازوهای استخوانی خود را بلند بردند ؛ اول آرام . وقتی آن ها را بالا می بردند ، استخوان های شان قرچ و قروچ صدا می کرد . چشم های نقره ای رنگ شان در آن صورت های پیر و رنگ پریده برق می زد .

اول بالا و بعد پایین ؛ بالا و پایین . دست های شان را سریع تر بالا و پایین می بردند و غرغر می کردند . صداها در دیوارها و سقف بلند اتاق می پیچید .

حالا سریع تر تکان می خوردند .

دهان من و کارا از تعجب باز مانده بود و بعد ناگهان پیرمرد های نالان ، کوچک شدند . بازوهای متحرک شان تبدیل به بال هایی سیاه شد .

چشم هایی قرمز رنگ در صورت های شان ، که مثل صورت جوندگان بود ، برق می زد .

ظرف چند ثانیه کوچک شده بودند و تغییر شکل داده بودند .

همگی تبدیل به خفاش هایی سیاه شدند .

و چشم های قرمزشان را به من و کارا دوختند .



فصل ۱۵

– «مارا می بینند؟ آیا می توانند ما را که به دیوار سنگی چسبیده ایم، در این تاریکی ببینند؟»

خفاش ها بالای تابوت ها بال بال می زدند. بال های شان زیر نور ماه می درخشیدند. صدایی مثل صدای مار زنگی به گوشم خورد؛ ولی به سرعت تبدیل به صدای فش فش شد.

خفاش ها دهان شان را باز کرده بودند و دندان های نیش زرد رنگ شان را نشان می دادند و فش فش می کردند. چه صدایی!

صدای سوت مانند و گوش خراش بلند تر و بلندتر شد؛ آن قدر که صدای شرق شرق بال های شان را در خود خفه کرد؛ صدای فش فش حمله!

خفاش ها آماده ی حمله بودند. آماده بودند تا با سرعت فرود بیایند؛ من را به زمین بکوبند و دندان های تیزشان را در پوستم فرو ببرند و خونم را بمکند...

کارا جیغ کشید: «فردی...!» با دست هایش جلوی صورتش را گرفت: «فردی...!»

سوت گوش خراشی احاطه مان کرده بود. انگار از داخل سرم صدا می آمد. گوش هایم را گرفتم و سعی کردم چیزی نشنوم.

گوش هایم را گرفته بودم و چشم های قرمز خفاش ها را می دیدم که می درخشیدند و خود را برای حمله آماده می کنند. ولی عجیب بود که خفاش ها به طرف من حمله نکردند.



بالا تر و بالا تر پرواز کردند و از پنجره ی باز اتاق ، بیرون پریدند .

دهانم از تعجب باز مانده بود . احساس می کردم از نفس افتاده ام .

دیدم که خفاش ها ببال های براق به سرعت در نور مهتاب محو می شدند و صدای فش فش قطع می شد . نفس عمیقی کشیدم و نفسم را بیرون دادم .

زمزمه کنان گفتم : «کارا . شانس آوردیم . مارا ندیدند .»

کارا سرش را تکان داد ولی حرفی نزد . یک دسته از موهای سیاهش ، روی پیشانیش کرک شده بود . با دست هایی لرزان آن ها را کنار زد .

با تعجب گفت : «وای!»

من دوباره گفتم : «شانس آوردیم» و به اتاق نگاهی انداختم .

تابوت های در باز ، تا کنار پنجره کشیده شده بودند . چوب تیره رنگ شان زیر نور ماه برق می زد . سایه ی بلندی از آن ها روی زمین افتاده بود .

به کارا گفتم : «حال مان خوب است . تنهای تنهایییم .»

ناگهان هردو با شنیدن صدای پای کسی از پشت سر ، جیغ کشیدیم . شنیدم که کسی گلویش را اصاف می کرد .



به سختی چرخیدم ، تقریباً داشتیم غش می کردم .

کنت نایت وینگ با قدم های بلند در حالی که مشعل آتشی در دست داشت وارد اتاق شد . نور

مشعل روی صورتش می لرزید .

چشم های نقره ای رنگش از تعجب درشت شده بود .

گفت : « شما دو تا این جا چه کار می کنید ؟ »

دهانم را باز کردم که جواب بدهم ولی صدایی بریده بریده و خفه تنها چیزی بود که از گلویم

خارج می شد . خون آشام پیر نعره کنان گفت : « شما به این جا تعلق ندارید . » مشعل آتش را

جلوی خودش تکان می داد .

وقتی آن را می چرخاند ردی از نوری نارنجی باقی می ماند : « شما حق ندارید این جا باشید . این

زمان من و این هم قصر من است . »

روی زمین این طرف و آن طرف می رفت . ناگهان چشم هایش مثل مشعل آتش شعله

کشید : « شما به این جا تعلق ندارید ! » و مرتباً آن را تکرار می کرد .

من در حالی که هم ترسیده بودم و هم عصبانی و گیج بودم ، تته پته کنان گفتم : « ولی . . . ولی

« . . . »



کارا با عصبانیت گفت: «ولی تو مارا به این جا آوردی!» انگشتش را به طرف او نشانه گرفته بود و او را متهم می کرد: «ما دنبال تو نیامدیم!»

بالاخره صدایم درآمد: «کارا راست می گوید! تو قول دادی که بروی و مارا ول کنی؛ ولی مارا با خودت به این جا آوردی.»

کنت هنوز این طرف و آن طرف می رفت و با یک دست مشعل را گرفته بود و با دست دیگر چانه‌ی ظریفش را مالید. زیر لب گفت: «هوم م» چشم هایش به سمت ما بود: «هوم م» کارا در حالی که دست به کمر ایستاده بود به او گفت: «تو باید مارا به خانه برگردانی»

من هم تأیید کردم: «بله! مارا بفرست خانه... همین حالا.»

کنت نایت وینگ آرام آمد روی زمین. زیر نور لرزان مشعل به شدت خسته به نظر می آمد. برق چشم هایش از بین رفته بود. آهی کشید.

کارا دوباره اصرار کرد: «فقط مارا به خانه بفرست. ما به هیچ کس نخواهیم گفت که تورادیده ایم. هر اتفاقی را که افتاده فراموش می کنیم.»

خون آشام پیر شنش را عقب زد و سرش را تکان داد: «من نمی توانم شما را به خانه برگردانم.»

گفتم: «چرا نمی توانی؟»



دوباره آه کشید: «چون نمی دانم چه طوری این کار را بکنم.»

من و کارا هردو به هم گفتیم: «ها؟»

کنت نایت وینگ دوباره تکرار کرد: «نمی دانم چه طوری شما را به خانه برگردانم. من خون

آشام ام... نه یک جادوگر.»

من دوباره به تته پته افتادم: «ولی... ولی... ولی...»

تمام بدنم از ترس می لرزید.

کارا با عصبانیت گفت: «پس ما باید چه کار کنیم؟»

خون آشام پیر دوباره شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «اهمیتی ندارد. اصلاً مهم نیست. به

محض این که دندان های نیشم را پیدا کنم، همه ی خون تان را می مکم و هردو شما تبدیل می

شوید به یک خون آشام.»



فصل ۱۶

من فریاد زدم: «ولی ما می خواهیم به خانه برگردیم!»

کارا با گریه و زاری گفت: «مانمی خواهیم خون آشام باشیم!»

– «منصفانه نیست! ما به تو کمک کردیم. حالا تو هم باید به ما کمک کنی!»

خون آشام پیر به ما گوش نمی داد. از میان نور نارنجی مشعل، چشم هایش را دیدم که غرق در خواب و خیال بود. تمام بدنش زیر نور مشعل به لرزه درآمده بود. زیر لب گفت: «نفس خون آشام... به آن احتیاج دارم... همین حالا.»

کارا به حالت دستوری به او گفت: «مارا به خانه بفرست. . همین الان! شوخی نمی کنم. مارا بفرست خانه!» دست هایم را مشت کرده بودم. خیلی عصبانی بودم.

ما به او کمک کرده بودیم تا به قصرش بازگردد و او داشت این بلا را سرما می آورد؛ گردن مان را گاز می گرفت و مارا به خون آشام تبدیل می کرد و تا ابد مارا همین جا نگه می داشت.

سعی کردم مجسم کنم که زندگی در یک قصر چگونه می تواند باشد؛ این که تمام روز در یک تابوت بخوابی! و شب ها از خواب بیدار شوی و به خفاش تبدیل بشوی؛ و هر شب در جستجوی

گردنی برای گازگرفتن و مکیدن خون پرواز کنی! تا ابد.

حتی از فکر کردن به آن هم بدنم مورمور می شد.



تصمیم گرفتیم که دیگر هیچ وقت برای پرستاری از تایلر براون غرغر نکنم.

و بعد یک فکر وحشتناک باعث شد قلبم تندتر بزند؛ دیگر هیچ وقت تایلر براون را نمی بینم؛ یا

مامان و بابام! با هیچ کدام از دوستان را!

با صدای بلند به کنت نایت وینگ گفتم: «تو باید مارا به خانه بفرستی! مجبوری!»

جلوی مان، در طول اتاق قدم می زد. می آمد و می رفت و نور مشعل کم و زیاد می شد. اصلاً به

ما توجهی نداشت. فکر کنم اصلاً فراموش کرده بود که من و کارا در اتاق هستیم.

مدام تکرار می کرد: «نفس خون آشام... باید نفس خون آشام را پیدا کنم.»

از خودم پرسیدم: «بطری نفس خون آشام کجاست؟ وقتی دوباره بازش کردیم، در دست هایم

بود.»

اتاق را جستجو کردم؛ هیچ اثری از بطری آبی رنگ نبود. فکر کردم که وقتی به این زمان آمدیم،

باید ناپدید شده باشد. کارا پرسید: «آن را برای چه کاری لازم داری؟»

خون آشام چشم هایش را ریز کرد.

– «همه ی خون آشام ها وقتی بیدار می شوند، هر روز به نفس خون آشام احتیاج دارند. ما با

خون خالی زنده نمی مانیم.»



من و کارا هر دو به هم زل زده بودیم تا ادامه بدهد. با صدای دورگه اش بیش تر توضیح داد: «ما همه باهم در قصر زندگی می کنیم. این جا زندگی می کنیم تا به ذخیره ای که از نفس خون آشام داریم دسترسی داشته باشیم. هر کدام بطری مخصوص خود را داریم و به دقت از آن محافظت می کنیم.»

بعد آهی کشید و ادامه داد: «ولی حالا یادم آمد . . . ذخیره مان کم شده بود. آخرین بطری ای بود که داشتیم. باید آن را پیدا کنیم. باید!»

پرسیدم: «ولی مگر نفس خون آشام به چه درد می خورد؟»

کنت نایت وینگ فریاد زد: «به درد همه چیز! نفس خون آشام برای خون آشام، همه کار می کند؛ به ما اجازه می دهد که در زمان سفر کنیم. می تواند مارا نامریی و دوباره ظاهر کند. پوست مان را نرم و شفاف می کند؛ به ما انرژی می دهد؛ کمک می کند تا بخوابیم؛ جلوی پودر شدن استخوان های خشک مان را می گیرد و نفس مان را خوشبو می کند!»

در حالی که سرم را تکان می دادم زیر لب گفتم: «وای!»

کارا گفت: «ولی چه طوری می توانیم کمک کنیم تا دندان نیش را پیدا کنی؟»



خون آشام پیر گفت: «نفس خون آشام حافظه را بر می گرداند. وقتی صدها سال زندگی می کنی به خاطر آوردن چیزها سخت می شود. نفس خون آشام کمک می کند تا بیاد بیاورم که دندان هایم کجاست؟»

چرخی زد و چشم هایش روی من قفل شد: «بطری. تو هنوز آن را داری؟»

می توانستم نیروی چشم های نقره ای رنگش را احساس کنم. می توانستم حس کنم که دارد ذهنم را می خواند.

لکنت زبان گرفته بودم: «ن... نه...! پیش من نیست.»

کارا فریاد زنان گفت: «ولی دیگر به دردت نمی خورد! ما آن را خالی کردیم؛ یادت هست؟ ما تمام بطری را خالی کردیم تا برگردی این جا.»

کنت، بی حوصله سرش را تکان می داد.

تشرزان گفت: «آن آینده بود. بیش تر از صد سال گذشته بود. الان سال ۱۸۸۰ میلادی است، در سال ۱۸۸۰م. بطری هنوز پر است.»

سرم داشت گیج می رفت. به تابوت تکبه دادم و سعی کردم معنی حرف هایش را بفهمم. خون آشام پیر دوباره قدم زد و متفکرانه چانه اش را مالید. آهسته گفت: «بطری را یک جایی پنهان کرده ام؛ قایمش کردم تا وقتی که دارم چرت می زنی کسی پیدایش نکند. ولی کجا؟ کجا پنهانش کردم؟ باید پیدایش کنم. باید!»



از ما دور شد، شنل بنفش و درازش پشتش می چرخید. در حالی که به سمت ما پرواز می کرد، نور مشعل کم و زیاد می شد. از خودش می پرسید: «کجاست؟ کجاست؟» و چند لحظه بعد ناپدید شد.

من و کارا، بین ردیف هایی پر از تابوت، تنها مانده بودیم؛ در یک اتاق دراز. کارا آهی از سر ناامیدی کشید و به طرف تابوت رفت و به شوخی گفت: «امیدوارم تابوت من کنار پنجره باشد. من هوای آزاد را دوست دارم.»

من هنوز به تابوتی که در نزدیکی ام بود تکیه داده بودم. بلند شدم و با عصبانیت محکم روی آن کوبیدم و فریاد زدم: «نمی توانم باور کنم!»

کارا با ناله گفت: «من فقط ۱۲ سال دارم. نمی خواهم بمیرم و بعد تا ابد، خون آشام زندگی کنم!»

به زحمت آب دهانم را قورت دادم. به آرامی گفتم: «می دانی باید چه کار کنیم ...»

– «باید نفس خون آشام را قبل از کنت نایت وینگ پیدا کنیم. اگر او زودتر پیدایش کند و دندانش را سرجایش بگذارد، کارمان تمام است.»

کارا به سرعت گفت: «موافق نیستم. من نقشه ی بهتری دارم.»

– «نقشه ی بهتر؟ چه نقشه ای؟»



فصل ۱۲

کارا نگاهی به درورودی انداخت و بعد رو کرد به من و زیر لب گفت: «باید از این جا برویم.»

گفتم: «این نقشه ات است؟! همین؟ این نقشه بود؟»

سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «شاید اگر از قصر فرار کنیم، بتوانیم کمک بگیریم.»

اگر این جا بمانیم، کارمان تمام است. اگر این جا بمانیم، در چنگ او هستیم.»

من با اعتراض گفتم: «چه طوری کسی به ما کمک می کند؟ الان صد سال پیش است. یادت

هست؟ چه طوری کسی بیرون از قصر به ما کمک می کند تا به آینده برگردیم؟»

کارا ناامدیانه جواب داد: «نمی دانم. فقط می دانم اگر این جا بمانیم، این جا در قصر

ترسناک، هیچ شانسی نداریم.» دهانم را باز کردم تا دوباره اعتراض کنم ولی نتوانستم چیزی

برای گفتن پیدا کنم.

شاید کارا درست می گفت. تنها شانس ما فرار بود.

– «زود باش!» و دستم را گرفت و از میان تابوت ها هل ام داد.

– «کجا می رویم؟»

کارا به پنجره اشاره کرد: «بگذار ببینم می توانیم از پنجره پایین برویم.»



طول اتاق به درازای سالن ورزش مدرسه مان بود. به سرعت از بین تاویت ها رد شدیم. نمی توانستم چشم از تابوت ها بردارم.

– «خون آشام ها داخل آن ها می خوابند!»

این ها کلماتی بود که وقتی داشتیم به سرعت از بین آن ها رد می شدیم، از ذهنم می گذشت.

من و کارا هم ممکن بود به زودی در این تابوت ها بخوابیم!

ایستادم و به پنجره ی جلوی مان اشاره کردم: «کارا، ببین! داریم وقت مان را تلف می کنیم.»

کارا آه بلندی کشید. منظورم را فهمیده بود. پنجره خیلی بالا بود؛ خیلی خیلی بالاتر از سرمان.

حتی اگر نردبان هم داشتیم، نمی توانستیم به آن برسیم.

گفتم: «تنها راه رسیدن به پنجره این است که پرواز کنیم!»

کارا اخمی کرد و به پنجره زل زد: «امیدوارم تا آخر عمرمان مجبور نشویم با بال های خفاشی

مان پرواز کنیم تا از پنجره داخل و خارج شویم!»

در حالی که سعی می کردم لحن امیدوارانه ای داشته باشم گفتم: «باید راهی به بیرون از قصر

باشد. بیا در خروجی را پیدا کنیم.»

کارا من را به سمت عقب کشید: «فردی... نه! ما نمی توانیم در سال ها این ور و آن ور بدویم.

کنت نایت وینگ مارا می بیند.»



گفتم: «مراقبم. زود باش کارا، راه خروجی را پیدا می کنیم!»

شروع به دویدن کردیم و از میان تابوت های خالی گذشتیم تا به در برسیم و بعد وارد راهروی دراز و کم نور شدیم. به نظر می رسید که رازو تا هزاران کیلومتر ادامه داشته باشد. هر دو طرف راهرو درهای چوبی تیره ای قرار داشت. همه ی درها بسته بودند. بالای هر در یک چراغ گازی بود که نور زرد ملایمی از آن ها می تابید.

کفش هایم در کف پوش آبی و کلفت روی زمین فرو می رفت. هوا بوی ترشیدگی می داد. از پشت سر نگاهی به اتاق تابوت ها انداختم. یک مجسمه ی سنگی به شکل سربازیک جانور بالای در گذاشته بودند که داشت با چشم هایش مودیانه نگاه ام می کرد.

رویم را از نگاه شیطانی مجسمه برگرداندم و به راهروی دراز چشم دوختم. ردیف هایی از در، دو طرف راهرو امتداد داشت، آهسته گفتم: «کدام مسیر؟»

کارا شانه ای بالا انداخت و گفت: «مهم نیست. ما فقط باید یک در یا پنجره که به بیرون باز می شود، پیدا کنیم.»

در سکوت، از مسیر کف پوش شده گذشتیم. چراغ های گازی نور ضعیفی روی زمین می انداختند. وقتی راه می رفتیم انگار سایه های مان پشت سرمان پنهان شده بود.



من وکارا جلوی اولین دری که به آن رسیدیم، ایستادیم. دستگیره ی در را در دست گرفتم و چرخاندم. در باصدای جیرجیر بلندی باز شد.

به اتاق مربع شکل بزرگی وارد شدیم که با ائاثیه پر شده بود. وسایل را با ملافه های سفید پوشانده بودند. صندلی ها که مثل ارواح با ملافه پوشانده شده بودند، در کنار میزی دراز، قد علم کرده بود. گوشه ای، کنار شومینه، یک ساعت قدی پاندولی ایستاده بود و از اتاق محافظت می کرد. کارا پرده های مشکی کلفتی که روی دیوار کشیده بودند را نشان داد: «باید یک پنجره پشت آن باشد، بیا نگاهی بیندازیم.»

به آن سمت اتاق رفتیم. کفش هایم روی زمین سر می خورد. نگاهی به زیر پایم انداختم. تقریباً چند سانتی متر گرد و خاک روی زمین پخش شده بود.

من گفتم: «فکر می کنم خیلی وقت است کسی از این اتاق استفاده نکرده است.»

کارا جوابی نداد. یک طرف پرده ی کلفت را گرفت و کشید. دستم را دراز کردم تا کمکش کنم. پرده کنار رفت. پنجره ای پوشیده از خاک مقابل مان بود.

بلند گفتم: «عالی است!»

کارا با لحنی گرفته گفت: «اصلاً عالی نیست!»

سریع منظورش را فهمیدم. پشت پنجره، میله هایی سیاه و قطور زده بودند.



کارا با ناراحتی پرده را سر جای اولش گذاشت. به سرعت به راهرو برگشتیم و در آن طرف راهرو را امتحان کردیم. وارد اتاق کوچکی پر از صندوق های جامه دان شدیم. چمدان ها تا بالای سقف روی هم تلنبار شده بودند. این اتاق اصلاً پنجره نداشت.

در اتاق بعدی، یکی مز بزرگ چوبی قدیمی، درست وسط اتاق بود و چندین قفسه پر از کتاب های به نظر قدیمی، از زمین تا سقف! را پوشانده بودند و یک پرده ی ضخیم دیگر جلوی پنجره را پوشانده بود.

با خوشحالی پرده را کنار زدم ولی باز هم یک پنجره ی پوشیده از خاک جلویم بود و میله هایی قطور و سیاه. زیر لب غرغر کردم: «عجیب است!»

کارا با صدایی لرزان گفت: «این قصر درست مثل یک زندان است.» چشم هایش از ترس برق می زد: «ولی باید راهی به بیرون وجود داشته باشد.»

دوباره به راهرو برگشتیم. با شنیدن صدای به هم خوردن بال، یکمرتبه ایستادم.

بال خفاش بود؟ یعنی خون آشام ها برگشته بودند؟

کارا هم صدا را شنید: «عجله کن.»

در بعدی را باز کردیم و پریدیم داخل اتاق. با احتیاط در را پشت سرمان بستیم و بعد دیدیم که این بار وارد سالن غذاخوری بزرگی شده ایم! یک میز دراز، بیش تر فضای اتاق را پر کرده بود.



روی آن چیزی نبود به جز یک شمعدان چند شاخه وسط میز و ته مانده هایی از شمع های سفیدی که در شمعدان بود. چکه های موم ذوب شده روی میز ریخته بود. قطره های موم زیر لای ای خاکستری از گرد و خاک مدفون بودند.

آرام گفتم: «خیلی وقت است که کسی این جا نبوده.»

کارا کنار پنجره بود. پرده را کنار زد و ... باز هم یک پنجره ی حفاظ دار دیگر!

کارا از عصبانیت موهایش را یکی یکی می کند: «اه ه ه ...! همه ی پنجره ها! همه ی پنجره ها میله دارند! دیگر نمی توانیم به خانه برگردیم. ممکن است کسی پیدای مان نکند.»

با دیدن اتاق غذاخوری پوشیده از گرد و خاک، یکدفعه فکری به ذهنم رسید: «خون آشام ها که غذا نمی خورند.»

کارا در حالی که داشت از عصبانیت با مشت به پرده می زد گفت: «خوب یعنی چه؟»

ادامه دادم: «خوب پس احتمالاً هیچ وقت به آشپزخانه نمی روند. ما در آشپزخانه در امان خواهیم بود و شاید یک در هم آن جا باشد. شاید ...»

کارا آهی کشید و با ناراحتی سرش را تکان داد: «شاید، شاید، شاید. هزاران اتاق در این قصر ترسناک هست. چه طوری آشپزخانه را پیدا کنیم؟»



به طرف در راهنمایی اش کردم: «خوب، این جا سالن غذاخوری است، درست؟ شاید آشپزخانه نزدیک اتاق غذاخوری باشد.»

کارا ناامیدانه تکرار می کرد: «شاید، شاید، شاید.»

اورا به طرف راهرو بردم و در بعدی را هل دادیم تا باز شود و داخل شدیم.

– «نه. آشپزخانه نیست.»

به سرعت به راهرو برگشتیم و درها را یکی پس از دیگری امتحان کردیم. آشپزخانه ای در کار نبود. پشت سرمان را می پاییدیم و مواظب بودیم که با کنت نایت وینگ برخورد نکنیم.

پیچیدیم و وارد یک راهروی باریک تر و تاریک تر شدیم؛ در اول را امتحان کردم.

بله؛ یک آشپزخانه ی قدیمی با شومینه ی دیواری و اجاق چوب سوز و دیگ های سیاه و تابه هایی که کنار اجاق آویزان شده بودند! نگاهی سریع به اتاق انداختم و پنجره ی آشپزخانه را پیدا کردم. هیچ پرده ی سیاه و میله ی حفاظی در کار نبود!

کارا از خوشحالی جیغ کشید: «هورا!»

هر دو به سمت پنجره رفتیم. یعنی می توانستیم آن را باز کنیم؟ سعی کردیم آن را باز کنیم؛ ولی دستگیره نداشت.

کارا فریاد زد: «بشکنش! پنجره را بشکن!»



به طرف دیوار رفتم و یک ماهیتابه فلزی سنگین برداشتم. به زور آن را کنار پنجره بردم. بازویم را عقب بردم و آماده ی پرت کردن ماهیتابه به شیشه شدم.

با شنیدن صدای سرفه، جیغ کشیدم: «وای!» صدا درست از پشت سرمان می آمد.

من آرام گفتم: «خودش است؛ کنت نایت وینگ!»

کارا اصرار کرد: «شیشه را بشکن!»

– «نه! پیدای مان می کند!»

ماهیتابه را روی زمین گذاشتم و برگشتم تا دوباره پنجره را امتحان کنم. یک سرفه دیگر و این بار نزدیک تر به گوش رسید.

– «کارا نگاه کن! فکر می کنم پنجره رو به بیرون باز می شود!» با دو دست شیشه ی پنجره را به بیرون هل دادم. به شیشه تکیه دادم و با تمام توان هلش دادم. تا آن جایی که می توانستم، هلش دادم تا باز شود؛ آرام آرام باز شد. وزش باد شبانگاهی را روی صورتم احساس کردم. دست کارا را گرفتم و کمکش کردم تا از پنجره رد شود.

صدایی از پشت سرمان آمد. من پریدم: «عجله کن...! دارد می آید!»

قلبم تند تند می زد. کارا را به بالای پنجره هل دادم و بعد هردو به زحمت چهار دست و پا خود را تا روی لبه ی پنجره بالا کشیدیم!



فصل ۱۸

کارا گفت: «یعنی ما را دید؟ در آشپزخانه بود؟»

– «نمی دانم. ندیداش؛ ولی مطمئناً توی راهرو بود.»

کارا شروع کرد: «اگر ما را دیده باشد...» وزش شدید باد بقیه ی کلماتش را در خود خفه کرد.

وزش باد شبانگاهی، حس خوشایندی روی پوستم به جا می گذاشت. ابرهای سیاه روی ماه را پوشاندند و ما در تاریکی فرو رفتیم.

هر دو پاییم آن طرف پنجره ی آشپزخانه بود. من و کارا به هم چسبیده بودیم و من تلاش می کردم تا روی لبه باریک پنجره، تعادلم را حفظ کنم.

– «باید برویم.»

هر دو برگشتیم و نگاهی به پنجره انداختیم و بعد با دو دست، لبه ی سنگی پنجره را چسبیدم و شروع کردم به پایین آمدن از دیوار تا به زمین برسم.

پایین، پایین تر...

پاهایم به هیچ جسم جامدی نمی رسید. بلند جیغ کشیدم: «وای...!»

باریکه ای از نور ماه از پشت ابرها به بیرون می تابید.



پایین را نگاه کردم .

جیغ وحشتناکی کشیدم .

پاهایم در هوا آویزان بود و با دست هایم لبه ی پنجره را گرفته بودم . پایین را نگاه می کردم ؛
آن پایین تاریک بود و صخره های تیز ، زیر نور ماه برق می زدند .

خیلی پایین !

کیلومترها پایین تر !

کارا با ترس و لرز گفت : «ما . . . ما روی نوک یک صخره هستیم . قصر . . . روی یک صخره
ساخته شده است !»

من از ترس گفتم : «وای . . .»

قصر بالای یک صخره ی سنگی ساخته شده بود و حالا ما این طرف و آن طرف تاب می
خوردیم و از دست های مان آویزان شده بودیم . آویزان . . .

دست هایم درد گرفته بود و داشت سر می خورد . لبه ی سنگی پنجره را ول کردم .

گریه کنان کارا را صدا زدم : «کارا . . . !»



فصل ۱۹

دست هایم سنگ های تیره ی دیوار را خراش می داد .

سعی می کردم چیز را بگیرم؛ هر چیزی ! ولی داشتم به سرعت سقوط می کردم . دست و پا می زدم و تقلا می کردم . باد هم فشار می آورد؛ انگار می خواست هل ام بدهد . آیا این من بودم که داشتم جیغ می کشیدم؟ آن قدر سریع سقوط می کردم که حتی صدای جیغ خودم را هم نمی شنیدم .

و بعد ناگهان متوقف شدم . دیگر جیغ نمی کشیدم . دیگر سقوط نمی کردم . سایه ای سیاه دورم را گرفته بود . احساس کردم چیز تیزی توی بازویم فرو رفت . نفس گرمی به پشت گردنم می خورد . صدای بلند به هم خوردن بال و صدای تاپ تاپ ضربان قلبی را می شنیدم .

به سایه ی سیاه چسبیده بودم و احساس می کردم به طرف بالا کشیده می شوم .

سرم را چرخاندم و دو چشم قرمز براق دیدم . نفس گرمی از شکاف دهانش بیرون می آمد .

فکر می کردم می خواد من را بخورد؛ در دام سایه ای با چشم های قرمز افتاده بودم . در چنگال هایش گرفتار شده بودم و من را با خود بالاتر می برد .

بالاتر .

و بعد تاریکی احاطه مان کرد .



جایی فرود آمد و من تالایی روی پاهایم افتادم .

تاریکی از بین رفت . چشم هایم را باز کردم و کارا را دیدم . دهانش از تعجب باز مانده بود .

با حالت خفگی گفت :«فردی . . !فردی . . ؟»

چرخیدم به طرف پنجره ت اخفاش عظیم الجثه ای که من را به آشپزخانه برگردانده بود ،بینم ؛

بال هایش را به زمین می زد. چشم های قرمزش در صورت زشت و بزرگش برق می زد .

زندگیم را نجات داده بود!

داشتم غش می کردم . یک طرف اجاق را چنگ زدم تا بتوانم بایستم.

به خودم می گفتم:«من خوبم، خوب می شوم .»

نگاهی به خفاش عظیم الجثه انداختم .

شروع کرد به کوچک شدن و خودش رادر میان بال های سیاهش جمع کرد و بال هایش رادور

بدنش پیچید.

بال ها تبدیل به شنل شد؛ یک شنل بنفش و وقتی شنل کنار رفت، کنت نایت ظاهر شد. با لحنی

جدی سرزنشم کرد: « اشتباه بزرگی کردی مرد جوان» و چشم های نقره ای عجیب و غریبش

را با عصبانیت به من دوخت. با پوزخند گفت :« فکر می کنی می توانی پرواز کنی ؟ هنوز آماده ی

پرواز نیستی !»



«من ... من ... من ...» هنوز آن قدر می لرزیدم که نمی توانستم حرف بزنم .

کنت تایت وینگ با فریاد گفت: « وقتی به خون آشام تبدیل شدی، هر شب می توانی پرواز کنی»

صورتش را به من نزدیک کرد؛ آن قدر نزدیک که می توانستم بوی پوست گندیده اش را احساس کنم. با غرولند گفت: « سعی نکن دوباره فرار کنی. وقتت را تلف می کنی و دفعه ی بعد . . . من نجات نمی دهم.»

آب دهانم را قورت دادم. نفسم را در سینه حبس کردم تا قلبم آن قدر تند تند نزند. کنت نایت وینگ رویش را از من برگرداند. به پرواز درآمد و به سمت در آشپزخانه رفت. دم در ایستاد و رویش را به سمت ما برگرداند .

با حالت دستوری گفت: « آن جا نایستید. بیاید کمک کنید تا نفس خون آشام را پیدا کنم. می دانم یک جایی در این قسمت ساختمان است.»

چنگی به گلویش زد و گفت: « خیلی تشنه ام . . . خیلی.» با چشم های نقره ای رنگش اول به کارا نگاه کرد و بعد به من و ادامه داد: «باید یادم بیاید که دندان هایم کجاست، زود باشید. کمک کنید تا نفس خون آشام را پیدا کنم؛ یک جایی همین نزدیکی ها است؛ مطمئن ام.»



چاره ای نداشتیم. دم در ایستاده بود و منتظر بود تا دنبالش برویم. اجاق را با دستم گرفتم و خودم را روی پاهایم بلند کردم، بعد دنبال کارا از آشپزخانه به طرف راهرو رفتیم.

کنت در حالی که با خودش حرف می زد گفت: «شاید بطری را در اتاق مهمان های سلطنتی قایم کرده ام.»

دری را باز کرد و داخل اتاق ناپدید شد.

من و کارا به راه مان ادامه دادیم. کیلومترها راهرو مقابل مان بود؛ در پشت در! و این جا تنها یک قسمت از قصر خون آشام های پیر بود!

کارا از من پرسید: «حالت خوب است؟ انگار هنوز داری می لرزی؟»

من اعتراف کردم: «آره، می لرزم. خب داشتیم از یک صخره سقوط می کردم!»

کارا سری تکان داد و گفت: «به این آسانی نمی شود فرار کرد.»

من در جوابش گفتم: «نمی توانیم فرار کنیم. قصر را این جا نوک صخره ساخته اند تا کسی نتواند فرار کند.»

کارا موهایش را از روی صورتش کنار زد و گفت: «ما نمی توانیم دست برداریم فردی. باید به تلاش مان ادامه بدهیم. کنت به محض این که دندان هایش را پیدا کند، ما را به خون آشام تبدیل می کند.»



من مصرانه گفتم: «برای همین، نقشه ی اول من بهترین انتخاب است. ما باید بطری نفس خون آشام را قبل از کنت پیدا کنیم . شاید خون شانس باشیم . شاید ما اول پیدایش کردیم .»

کارا گفت: «خوب اگر ما اول پیدایش کردیم، با آن چه کنیم؟»

– «فعلاً مهم است که دست کنت نیفتد.»

اورا داخل اتاق بعدی هل دادم و هردو با دیدن آن همه تابوت، نفس مان بند آمد! ده ها تابوت که همگی در چهار ردیف، در طول اتاق به صف شده بودند؛ همه با درهای باز. کارا فریاد کشید: «یک اتاق خواب خون آشامی دیگر! فردی، خیلی وحشتناک است. نگاه کن چه قدر زیادند!»

گفتم: «خون آشام ها الان بیرون از قصر دنبال خون می گردند تا بخورند. ولی به زودی برمی گردند و وقتی ما را ببینند . . .»

کارا با بغض گفت: «و ما دسر آن ها خواهیم بود!»

گفتم: «شاید، باید در اتاق دیگری دنبال نفس خون آشام بگردیم؛ یک جایی دور از این تابوت ها.»

ولی بعد چشمم به تابوتی که کنار دیوار بود افتاد .

یک تابوت با در بسته. به آن اشاره کردم و به کارا گفتم: «کارا . . . نگاه کن !بقیه ی تابوت ها

درشان باز بود ولی در این یکی بسته است. فکر می کنی . . .؟»



کارا در حالی که زیرچشمی تابوت را نگاه می کرد، گفت: «عجیب است؛ خیلی عجیب.»

افکار دیوانه کننده ای به مغزم هجوم آورده بود . با هبجان گفتم: « شاید یک تابوت خالی باشد. شاید هیچ کس در این تابوت نمی خوابد. پس می تواند جای خوبی برای پنهان کردن نفس خون آشام باشد.»

کارا جلویم را گرفت و گفت: « شاید یک خون آشام در تابوت خوابیده باشد؛ اگر در تابوت را بلند کنیم و بیدارش کنیم . . .»

– «باید داخلش را ببینیم! باید شانس مان را امتحان کنیم.»

به طرف تابوت رفتیم و به در چوبی براقش زل زدیم . با احتیاط دستم را به طرف آن بردم. بعد بدون هیچ حرفی کارا یک طرف در آن را گرفت و من طرف دیگر و آرام آرام در تابوت را بلند کردیم .



فصل ۲۰

در تابوت سنگین و محکم بود . من و کارا هلس دادیم . بالاخره کنار رفت .

به طرف در نگاهی انداختیم تا مطمئن شویم کنت نایت وینگ چیزی نشنیده است . اثری از او نبود .

خودم را کمی بالا کشیدم تا داخل تابوت را ببینم . داخلش پوشیده از نمدی به رنگ سبز تیره بود . من را به یاد میز بیلپارد زیرزمین خانه مان می انداخت .

آهی کشیدم . نمی دانستم که می توانم دوباره به زیرزمین برگردم یا نه !

کارا با ناراحتی گفت : « خالی است ؛ فقط یک تابوت خالی . »

گفتم : « باید به جستجوی مان ادامه بدهیم . » داشتیم از تابوت دور می شدم که چشمم به یک جیب افتاد .

یک جیب سبز داخل تابوت بود ؛ مثل جیب های داخل چمدان ها . کمی از آن از گوشه ی تابوت بیرون زده بود . به کارا گفتم : « یک لحظه صبر کن ! » کارا تا نزدیکی در رفته بود .

دستم را داخل جیب بردم .

ویک بطری شیشه ای آبی از داخل آن در آوردم .



داد زدم : «کارا . . . نگاه کن !» یادم رفته بود که کنت نایت وینگ نباید صدای مان را بشنود
«پیدایش کردم ! نفس خون آشام !»

لبخندی روی لب های کارا نشست . چشم های سیاهش از هیجان برق می زد : « آفرین ! آفرین !
! حالا باید یک جایی قایم شویم . جایی که کنت هیچ وقت پیدایش نکند .»

بطری را در آوردم ، نزدیک صورتم بردم و به دقت نگاهش کردم : « شاید باید بازش کنیم و
همه اش را خالی کنیم .»

کارا به سرعت کنارم آمد . بطری را از دستم گرفت و با خوشحالی گفت : «دفعه ی پیش وقتی
در بطری را باز کردیم ما را به گذشته آورد . شاید اگر الان بازش کنیم . . .»

من حرفش را تمام کردم : «مارا به آینده خواهد برد ! بله ! کنت نایت وینگ گفت که نفس خون
آشام می تواند برای مسافرت در زمان استفاده شود . شاید اگر بازش کنیم و به جایی فکر کنیم
که می خواهیم برویم ، مارا به خانه و زیرزمین ببرد .»

هر دو به بطری زل زده بودیم .

آیا باید قایم شویم تا خون آشام پیر نتواند دندان هایش را پیدا کند ؟ یا باید بازش می
کردیم و آرزو می کردیم که بخار بدبو ما را به خانه برگرداند ؟

کارا بطری را محکم در دستش گرفته بود .



یک دستش را بالا برد تا چوب پنبه روی بطری را بردارد .

آن را کشید . . . و بعد ایستاد .

به هم نگاه می کردیم و اصلاً حرف نمی زدیم .

آهسته گفتم : «ادامه بده ، بازش کن .»

سری تکان داد و دوباره چوب پنبه را کشید .

ولی دوباره متوقف شد و نفس عمیقی کشید .

از گوشه ی چشمم دیدم که چیزی تکان خورد . صدای قدم های کسی بود .

و فهمیدم که دیگر تنها نیستیم !



فصل ۲۱

سرم را چرخاندم، انتظار داشتم که باز هم کنت نایت وینگ را ببینم.

ولی وقتی دختر بچه ای را دیدم که در سایه ایستاده بود، فریاد زدم: «آه!»

چشم های آبی رنگش از تعجب گشاد شده بود. فکر کنم او هم از دیدن ما تعجب کرده بود. وقتی به سمت ما آمد، دیدم که حلقه های مجعد موهای بورش روی شانه هایش ریخته بود. یک سارافون خاکستری بلند و قدیمی با یک بلوز سفید زیر آن پوشیده بود.

هم سن و سال ما بود؛ ولی مطمئناً از یک زمانه ی دیگر!

چند تابوت آن طرفتر ایستاد و درحالی که به طرز مشکوکی به ما نگاه می کرد گفت: «شما کی هستید؟ این جا چه کار می کنید؟»

آرام و بالکنت زبان جواب دادم: «ما . . . ما واقعاً نمی دانیم»

کارا حرفم را درست کرد و گفت: «ما می دانیم که کی هستیم ولی نمی دانیم این جا چه کار می کنیم!»

من اضافه کردم: «ما تصادفاً آمدیم این جا.»

چهره ی متعجب دخترک تغییری نکرد و بعد دستش را در جیب سارافون فرو برد.



کارا از او پرسید: «تو کی هستی؟»

دخترک کمی مکث کرد. همچنان فاصله اش را باما حفظ کرده بود؛ با چشم های آبی رنگش ما را

بررسی می کرد. بالاخره گفت: «گواندالین؛ اسم من گواندالین است.»

یکدفعه از دهانم پرید: «تو یکی از آن ها هستی؟»

گواندالین به خود لرزید. سریع جواب داد: «نه.» و با عصبانیت گفت: «نه! من از آن ها متنفرم! از

همه ی آن ها متنفرم!»

کارا مضطربانه وزنش را روی پای دیگرش انداخت. می توانستم ببینم که چه قدر عصبی است.

بطری نفس خون آشام را به من داد.

بطری از عرق دست های کارا، سرد و مرطوب شده بود. آن را دور از چشم های گواندالین پایین

آوردم.

کارا از گواندالین پرسید: «این جا زندگی می کنی؟ با کنت نایت وینگ فامیل هستی؟»

گواندالین نگاه تلخی کرد و گفت: «نه.» چشم هایش پر از اشک شد: «من این جا زندانی هستم.

فقط ۱۲ سال دارم ولی آن ها مثل یک برده با من رفتار می کنند.»



اشک از روی گونه های رنگ پریده اش سرازیر شده و با صدایی لرزان تکرار می کرد: «یک برده. . . می دانید، من را مجبور می کنند چه کار کنم؟ هر روز و هرشب باید تابوت های شان را تمیز کنم و برق بیندازم.»

کارا زیر لب گفت: «ایی.»

گواندالین آهی کشید و موهای بورش را از صورتش کنار زد و اشک هایش را پاک کرد: «شب و روز. صدها اتاق تابوت در این قصر هست که با ردیف ردیف تابوت پر شده اند و من باید آن ها را برای خون آشام ها براق و تمیز کنم.»

من پرسیدم: «اگر انجام ندهی چه؟ اگر به کنت نایت وینگ یگویی که دیگر این کار را انجام نمی دهی، چه؟»

گواندالین خنده ی خشکی کرد و گفت: «آن وقت من را به خون آشام تبدیل می کنند. ترجیح می دهم تابوت های شان را تمیز کنم!»

– «نمی توانی فرار کنی؟»

خنده ی خشک دیگری روی لب هایش نشست: «فرار؟ اگر فرار کنم، تعقیب ام می کنند. تبدیل به خفاش می شوند و دنبال من می آیند و آن قدر خونم را می مکند که به یکی از آن ها تبدیل شوم.»



به سختی آب دهانم را قورت دادم. دلم برایش می سوخت. نمی دانستم چه بگویم.

کارا نگاهی به در انداخت و به او گفت: «ما مال این جا نیستیم. کنت نایت وینگ تصادفاً مارا به این جا آورد.»

اگر راهی برای فرار باشد می توانی به ما کمک کنی؟»

گواندالین به زمین زل زده بود و فکر می کرد. بالاخره گفت: «یک راهی باید باشد؛ ولی باید مواظب باشیم. اگر

مارا بگیرد...»

من به او قول دادم که مواظب باشیم.

گواندالین نگاهی به اتاق رو به روی انداخت.

آهسته گفت: «دنبالم بیاوید. عجله کنید تقریباً نزدیک سپیده دم است. اگر خون آشام ها برگردند و مارا ببینند

... دیگر خیلی دیر است. به تان حمله می کنند و خون تان را می مکند و دیگر هیچ وقت نور روز را نمی بینید.»

مارا به سمت راهرو هدایت کرد. در حالی که به دیوار چسبیده بودیم، می ایستادیم و بعد نگاهی به دو طرف می انداختیم.



هیچ اثری از کنت نایت وینگ نبود. ولی می دانستیم که همین نزدیکی هاست و دنبال نفس خون آشام می گردد. من بطری را محکم در دستم گرفته بودم.

گواندالین گفت: «از این طرف.»

به دنبالش به طرف در دیگری رفتیم. این در به پلکانی باریک می رسید. چراغ های گازی نور ضعیفی روی دیوار می تاباندند و پله ها را روشن می کردند.

خودمان را در تونلی ماریج و طولانی پیدا کردیم.

گواندالین راهنمایی می کرد. به سرعت و خیلی آهسته از آن جا گذشتیم. تونل خیلی باریک بود و مجبور بودیم یکی یکی پست هم حرکت کنیم. تونل پیچ و تاب می خورد و مارا به پایین قصر می برد.

کارا از گواندالین پرسید: «واقعاً این جا یک راه خروجی هست؟» صدای کارا در تونل می پیچید.

گواندالین سرش را تکان داد و گفت: «بله دنبالم بیایید. یک راه خروجی مخفی در زیرزمین قصر هست.»

قدمهای مان محکم، روی زمین سفت تونل می خورد. موهای طلایی گواندالین، جلوی مان مثل یک مشعل، راه را روشن می کرد؛ راه رسیدن به آزادی؛ راه رسیدن به امنیت.



سرم را به کارا نزدیک کردم و گفتم: «عالی است! داریم از این جا بیرون می رویم و نفس خون آشام را هم با خود می بریم!»

کارا به نشانه ی سکوت انگشتش را روی لبش گذاشت و آرام گفت: «هنوز نه!»

تونل به زیرزمین تاریک و بزرگ ختم می شد. گواندالین یک مشعل از روی دیوار برداشت تا جلوی پای مان را روشن کند.

آهسته گفت: «دنبالم بیاید. عجله کنید.»

مشعل، نور باریکی در زیرزمین انداخته بود. هیچ چیز را در اطراف مان نمی دیدم؛ تاریکی مطلق بود.

گواندالین مارا به عمق تاریکی هدایت کرد. آن جا بوی نم و ترشیدگی می داد. در فاصله ی نزدیکی صدای

چک چک آب می آمد.

من و کارا به هم چسبیده بودیم و سعی می کردیم زیر نور مشعل بمانیم. بطری نفس خون آشام را محکم در دستم نگه داشته بودم. یکدفعه گواندالین ایستاد. نزدیک بود با او برخورد کنیم.

به آرامی برگشت. زیر نور مشعل لبخندی در صورتش پیدا بود.

کارا گفت: «رسیدیم؟ در کجاست؟»



گواندالین پیچ کنان گفت: «بله رسیدیم. این جا تنهای تنهایییم!»

من جیغ کشیدم: «هان؟» منظورش را نفهمیده بودم.

گواندالین ادامه داد: «حالا شما مال خودم خودم هستید.»

چشم هایش نیمه باز بود: «این جا کنت نایت وینگ یا دیگران مزاحم مان نمی شوند.»

- «ولی... از کجا باید فرار کنیم؟»

گواندالین جوابی نداد.

کارا فریاد زد: «چرا این جا ایستاده ایم؟»

گواندالین گفت: «من خیلی تشنه ام... خیلی تشنه...»

وقتی مشعل را پایین تر آورد، دندان های نیشش را دیدم که از چانه اش بیرون زده بود.

زوزه می کشید: «من خیلی تشنه ام... خیلی تشنه...»

گواندالین شانه هایم را گرفت و من خراش دندان هایش را روی گلویم احساس کردم.



فصل ۲۲

فریاد کشیدم: «نه...!»

بازوهایش را گرفتم و او را از روی خودم بلند کردم.

– «نه! دور شو! از من دور شو!»

چشم هایش از هیجان برق می زد. آب دهانش از دندان های تیزش سرازیر شده بود: «خیلی

تشنه ام...»

با التماس گفتم: «دور شو! دور شو!»

من را دست انداخته بود: «می خواهی فرار کنی نه؟ این تنها راه فرار است!»

سرش را تکان داد و دهانش را تا آخر باز کرد و بعد به طرفم حمله کرد.

جیغ کشیدم: «امکان ندارد!» جا خالی دادم. موهای مجعد و بلندش روی صورتم خورد. تلوتلو

می خوردم.

تعادلم را از دست داده بودم.

گواندالین آماده شد تا دوباره حمله کند.



کارا فریاد زنان گفت: «فردی... نفس خون آشام! از نفس خون آشام استفاده کن! شاید ما را به آینده ببرد!»

فراموش کرده بودم که بطری در دستم است.

– «ها؟»

گواندالین در حالی که لب‌های خشکیده‌اش را لیس می‌زد گفت: «خیلی تشنه‌ام...»

بطری نفس خون آشام را بالا بردم. بطری شیشه‌ای آبی زیر نور مشعل پیدا بود.

گواندالین جیغ کشید و از ترس عقب کشید.

در بطری را گرفتم و کشیدم.

گواندالین التماس کرد: «نه... خواهش می‌کنم! درش را ببند! بازش نکن! خواهش می‌کنم...»

بازش نکن!»

در بطری را به طور از جا کردم و در بطری باز شد!



فصل ۲۲

هیچ اتفاقی نیفتاد.

هر سه نفرمان به بطری بازی که در دست های من بود زل زده بودیم.

درحالی که صدایم می لرزید به کارا گفتم: «چند ثانیه طول می کشد، یادت هست؟ در زیرزمین

هم چند ثانیه طول کشید و بعد بخار با صدای فش فش بیرون آمد.

چشم های از حدقه درآمده گواندالین روی بطری خیره مانده بود. در سکوت مطلق به بطری خیره

شده بودیم.

چند ثانیه گذشت و بعد چند ثانیه ی دیگر.

گواندالین با خنده ای از سر خوشحالی، سکوت را شکست: «خالی است! این قصر پر از بطری

های خالی است! یک اتاق پر از آن ها، آن جا است.» و به جایی در تاریکی اشاره کرد.

بطری را بالا آوردم و داخل آن را نگاه کردم. آن قدر تاریک بود که چیزی دیده نمی شد ولی

گواندالین راست می گفت؛ مطمئناً بطری خالی بود. انداختمش روی زمین.

خنده ی گواندالین زیر سایه ی مشعل خیلی شیطانی بود. سعی کردم عقب بکشم ولی به یک

ستون سنگی برخورددم؛ گیر افتاده بودم.



گواندالین داشت به من می خندید. دندان هایش زیر نور برق می زدند. زمزمه کرد: «خیلی تشنه ام... فردی... فرار نکن. کمک کن. من خیلی تشنه ام...»

صدایی از پشت سرمان آمد. «من هم تشنه ام!»

سرم را برگرداندم تا ببینم چه کس آن جا است. نور مشعل مقابل مان این طرف و آن طرف می رفت و زیر نور آن، صورت خشمگین کنت نایت وینگ پیدا بود.

به سمت ما پرواز کرد؛ چشم هایش به گواندالین دوخته شده بود.

دهان گواندالین از ترس باز شد. دو دستش را بالا برد تا از خودش محافظت کند.

کنت نایت وینگ با عصبانیت گفت: «گواندالین... این جا با زندانی های من چه کار می کنی؟»

کنت فرصت نداد تا گواندالین جواب بدهد؛ پایین آکد و به طرف او رفت. شنش مثل بال های خفاش شده بود. دهانش را با صدای ترسناکی باز کرد.

دندان های گواندالین از فرط خیزی زیر نور مشعل می درخشید.

موهای بلندش را عقب زد و با دست هایش گارد گرفت.

– «وای! می خواهند دعوا کنند!»

من وحشت زده به جلو خم شدم؛ دلم می خواست ببینم.



دو خون آشام روی زمین فرود آمدند و به هم هیس هیس کردند؛ مثل وقتی که مارها می خواهند حمله کنند.

کارا آهسته گفت: «فردی... زود باش!» و دستم را گرفت و کشید: «این تنها شانس ما است.»

کارا درست می گفت. وقتی خون آشام ها داشتند به هم فش فش می کردند، ما باید فرار می کردیم. قلبم تالاپ تالاپ می کرد. مشعل گواندالین را از روی زمین برداشتم. مثل برق دنبال کارا رفتم. کورمال کورمال از زیر زمین تاریک می گذشتیم.

با خودم تکرار می کردم: «باید راهی به بیرون باشد! باید راهی برای فرار باشد!»

بالاخره یک در باز دیدم .

من و کارا به طرف در دویدیم. نگاهی به پشت سرم انداختم. کنت نایت وینگ در هوا معلق بود. شنش را دورش پیچیده بود. گواندالین با صدایی ضعیف فش فش می کرد.

وقتی برای دیدن دعوا نبود. به دنبال کارا به اتاقی رفتم و آهسته پرسیدم: «کجا هستیم؟»

مشعل را بالا آوردم.

زیر نور مشعل تعداد زیادی قفسه دیده می شد. کارا زیر لب گفت: «وای! نمی توانم باور کنم!»

ما اتاق بطری های خالی نفس خون آشام را پیدا کرده بودیم همان جایی که گواندالین درباره اش گفته بود.



همه ی دیوارها از کف زمین تا سقف پوشیده از قفسه بود.

و هر قفسه پر از بطری های آبی رنگ بود . بطری های آبی شیشه ای، روی هم تلنبار شده بودند.

- «باید میلیون ها بطری خالی این جا باشد!»

دور تا دور اتاق را نگاه کردیم. بطری ها زیر نور مشعل، مثل جواهر هایی آبی رنگ می درخشیدند. کارا سرش را تکان داد، انگار نمی توانست چیزهایی را که می بیند، باور کند.

رو به من کرد و با لحنی جدی گفت: «این ها برای فرار به ما کمکی نمی کنند!»

صدایی ترسناک از سمت در آمد: «فرار؟»

کنت نایت وینگ به سرعت وارد اتاق شد و گفت: «احتیاجی به فرار نیست. چون در قصر کنت نایت وینگ هیچ راه فراری نیست.»

شنش را بالا برد و بین زمین و هوا معلق شد.

من من کنان گفتم: «چی . . . چی کار می خواهی بکنی؟»

سرتاسش را چرخاند و یک صدایی هیس هیس ترسناک از خودش درآورد .



احساس می کردم کسی من را به سمت عقب هل می دهد. عقب و عقب تر؛ تا انتهای اتاق؛ از یک نوع نیروی جادویی استفاده می کرد. کنت بالاتر رفت. شنل بنفشش دورش پیچیده شده بود. مثل یک حشره ی کوچک درون یک پیله ی بنفش بود؛ ولی می توانستم نیرویش را احساس کنم.

آن نیرو من را به عقب هل می داد . . . سرجایم نگه می داشت . . و دوباره هل ام می داد . . . و بعد یکدفعه احساس کردم که رفت.

بعد کنت با زحمت آمد روی زمین. چشم هایش برق می زد. انگشت های استخوانی را با صدای تق ای شکست. لبخندی روی لب های باریکش نشست. «بـــــــــــــــلـــــــــــــــه!»

من و کارا به قفسه های کنار دیوار چسبیده بودیم . پاهایم می لرزید. من را گرفتار نیرویی باستانی کرده بود و حالا داشتیم می لرزیدم. سعی می کردم نفسم را نگه دارم.

کنت دوباره با صدای فش فش گفت: «بـــــــــــــــلـــــــــــــــه! حالا یادم آمد!»



فصل ۲۴

در سکوت به خون آشام پیر خیره شده بودیم .

به سمت قفسه ی بطری ها رفت : « این جا همان جایی است که بطری پر از نفس خون آشام را پنهان کردم . آن را در اتاق بطری های خالی قایم کردم . مطمئن بودم که بقیه هرگز به این جا نخواهد آمد . » لبخندی زد ، می توانستم لثه هایش را در میان دهان خشکیده اش ببینم ؛ نرم و صاف بودند . لبخندش محو شد و چشم هایش را ریزتر کرد .

به من و کارا نگاه می کرد؛ زمزمه کنان گفت: «من خیلی تشنه ام. باید بطری پر را پیدا کنم . . . باید حافظه ام را به دست بیاورم و دندان های نیشم را برگردانم.»

به سمت نزدیک ترین قفسه رفت و شروع کرد به ور رفتن با بطری ها و گفت: «کدام یکی؟ کدام یکی؟ هزارتا بطری این جا است و فقط یکی شان پر است .»

دست های کوچک و استخوانیش به سرعت در میان قفسه ها حرکت می کرد. بطری های خالی را کنار می زد و آن ها را روی زمین پرت می کرد. بطری ها یکی یکی می شکستند و هزار تکه می شدند.

من به قفسه ای که دورتر بود اشاره کردم و گفتم: «کارا . . . زودباش! بجنب!»



کارا منظورم را فهمید. ما باید بطری را زودتر پیدا می کردیم؛ باید قبل از کنت نایت وینگ پیدایش می کردیم.

روی زانوهایم نشستیم و یکی یکی، بطری های طبقه ی پایین قفسه را نگاه کردم.

خالی... خالی... خالی... خالی...

یکی یکی بطری ها را کنار می گذاشتم. زیر نور به بطری ها خیره می شدم و دنبال بطری پر می گشتم. شیشه ها روی زمین خرد می شدند. بعضی از بطری ها قل می خوردند و دورم می چرخیدند. کارا سراسیمه کنار من داخل قفسه ی دیگری را جستجو می کرد: «نه... نه... نه... نه.» کنت نایت وینگ از آن طرف اتاق صدای مان زد: «شما دوتا... از آن جا دور شوید!»

توجهی به او نکردیم و به جستجوی بطری ها ادامه دادیم. سریع و سریع تر کار می کردیم. برای پیدا کردن بطری بی طاقت شده بودیم. و بعد، دستم خورد به آن بطری!

وقتی احساس کردم این یکی از بقیه سنگین تر است. نفس عمیقی کشیدم. دست هایم می لرزید، با دقت از میان بقیه ی بطری ها برداشتم اش. بله! کاملاً سنگین بود. بله! هنوز درش محکم بسته شده بود. بله! در حالی که بالا و پایین می پریدم، فریاد کشیدم: «پیدایش کردم. کارا... نگاه کن! پیدایش کردم!»

بطری پر را بالا بردم تا آن را به کارا نشان بدهم که کنت نایت وینگ آن را از دستم قاپید و گفت: «متشکرم!»



فصل ۲۵

خون آشام پیر با لبخندی حریصانه بطری را گرفت تا درش را باز کند .

من جیغ کشیدم : «نه . . . !»

یکدفعه پریدم رویش و در کمال تعجب بطری را از دستش کشیدم . با شانه ام به سینه اش کوبیدم . بدنش به نرمی و سبکی پر بود؛ انگار اصلاً استخوان نداشت .

صدای خفه ای از گلویش خارج شد .

و بطری نفس خون آشام از دستش افتاد . پریدم و در هوا گرفتمش و با دو دست محکم نگه اش داشتم و به سمت قفسه ها برگشتم .

کنت نایت وینگ به سرعت به حالت عادی برگشت . دوباره به من زد و من دوباره قدرت عجیبش را احساس کردم . سرجا میخکوب ام کرد .

با صدایی آرام دستور داد : « فردی ! تو همین الان بطری را به من می دهی . »

تکان نخوردم ؛ نمی توانستم .

خون آشام پیر در حالی که در هوا معلق بود و به سمت من می آمد ، دست های استخوانیش را دراز کرد و مصرانه گفت : « بطری را همین الان به من بده ! »



آب دهانم را قورت دادم . نمی توانستم نفس خون آشام را به او بدهم . می دانستم که اگر کنت نایت وینگ در بطری را باز کند کار من و کارا تمام است .

ولی نمی توانستم تکان بخورم ؛ منجمدم کرده بود . درمانده شده بودم !

دوباره تکرار کرد : « آن بطری را به من بده ! » و دستش را به سمت بطری دراز کرد .

شنیدم که کارا گفت : « دست رشته ! »

صدایش خیلی دور به نظر می رسید . دفعه ی اول نفهمیدم چه می گوید .

دوباره گفت : « دست رشته ! »

این بار فهمیدم .

نفس عمیقی کشیدم و با این کار ، همه ی توانم را به بازوهایم منتقل کردم .

کنت نایت وینگ بطری را نشانه گرفت تا آن را بقاید . انگشت هایش روی بطری کشیده شد ؛

ولی من بطری را از روی شانه هایش پرت کردم . کارا پرید و آن را قاپید و بلند گفت : «

گرفتمش ! »

کنت نایت وینگ از خشم زوزه می کشید و دور خودش می چرخید : « آن بطری را به من بدهید

! » و به سمت کارا شیرجه رفت .



کارا بطری را به طرف من انداخت؛ یک پرتاب کوتاه که مثل برق از روی میچ پای خون آشام
پیررد شد. بطری را روی بند کفشم گرفتم .

کنت نایت وینگ به سمت من چرخید . چشم هایش از عصبانیت ریز شده بود . با فریاد گفت :
«من بطری را می خواهم !»

از بالای سرش بطری را پرت کردم . کارا با یک دست آن را گرفت .

وقتی پرستار تایلر براون بودم ، من و کارا تمام مدت دست رشته بازی می کردیم . خون آشام
ریزه میزه امکان نداشت بتواند بطری را از ما بگیرد . می توانستیم ساعت ها سر کارش بگذاریم
! ولی می دانستم که دیر یا زود ، صبر کنت تمام می شود . هیچ راهی نبود که من و کارا بتوانیم
بازی را ببریم ؛ ولی چه کار می توانستیم بکنیم ؟

خون آشام پیر به طرف کارا شیرجه رفت . دست هایش را دراز کرده بود و شنش در هوا معلق
بود .

کارا تعادلش را از دست داد . بالا پریدم تا بطری را بگیرم ولی از روی دست هایم رد شد و به
قفسه برخورد کرد .

بطری های داخل قفسه افتادند و شکستند .

کنت نایت وینگ به طرف قفسه رفت و کورمال کورمال دنبال بطری گشت .



ولی من قبل از او رسیدم . بطری را برداشتم و دوباره پرت کردم طرف کارا .

کنت فریاد کشید : « نه . . . ! کافی است ! »

کارا بطری را بلند از روی سر خون آشام پرت کرد .

دستم را بالا بردم تا آن را بگیرم .

ولی در کمال تعجب ، کنت مستقیم به بالا پرواز کرد و با دو دست بطری را در هوا گرفت .

وقتی روی زمین می آمد ، لبخندی در صورتش پیدا بود : « من بردم »

چشم هایش برق می زد .

- « من بردم ، خیلی خوب است که می توانم پرواز کنم . »

التماس کنان گفتم : « نه . . . بازش نکن ! »

نیشش را بیش تر باز کرد . چوب پنبه ی بطری را کشید و درش باز شد .



فصل ۲۶

هرسه ، سر جای مان میخکوب شده بودیم و به بطری باز که در دست های کنت بود ، خیره بودیم .

کارا زیر لب گفت : «(نه! خواهش می کنم ... نه!»

چند ثانیه گذشت و بعد چند ثانیه ی دیگر .

کنت نایت وینگ آهسته گفت : «چرا هیچ اتفاقی نمی افتد.» لبخند از روی صورتش محو شد . بطری را جلوی صورتش بالا آورد تا داخلش را نگاه کند .

شانه های لاغرش ، زیر شنل بنفشش افتاده بودند . آهی کشید و گفت : «خالی است ! این بطری هم خالی است!»

من و کارا به هم چشمکی زدیم . یکدفعه فهمیدم که چه اتفاقی افتاده است ؛ بطری را اشتباهی از قفسه برداشته بودم .

کاملاً مطمئن بودم . برگشتم به طرف قفسه و بطری پر را جلوی خود گرفتم .

بلند گفتم : « پیدایش کردم!» با احتیاط آن را از قفسه برداشتم : «پیدایش کردم!»

خون آشام پیر با غرولندی ترسناک به طرف من حمله کرد .

آر. ال استاین



نفس خوناشام

فریاد کشیدم : « کارا... بگیر! »

بطری را به سمت کارا پرتاب کردم .

ولی کنت نایت وینگ بازویش را چرخاند و وسط هوا دستش به بطری خورد و آن را تلپی انداخت .

بطری خورد به دیوار و افتاد روی زمین و درش باز شد .

بخار تیره و ترش در اتاق پخش شد .

من آهسته گفتم : « ما باختیم ؛ کارمان تمام است ! »

ارائه ای از وبلاگ اعماق وحشت



فصل ۲۷

سعی کردم نفسم را نگه دارم ولی فایده نداشت . بوی گند انگار در پوستم نفوذ می کرد .

آن طرف اتاق ، کارا را دیدم که دستش را محکم جلوی بینی و دهانش گرفته بود . چشم های سیاهش از ترس گشاد شده بود . دستش را مرتب تکان می داد و سعی می کرد بخار بدبو را کنار بزند . نفسم بند آمده بود . چشم هایم می سوخت .

چشم هایم را بستم . ریزش اشک را روی گونه هایم حس کردم . وقتی چشم هایم را باز کردم دیگر نمی توانستم کارا را ببینم ؛ مه خیلی غلیظ شده بود .

می توانستم شنل بنفش کنت نایت وینگ را از میان بخارها ببینم . بعد از آن هم ناپدید شد .
و من تنها شدم ؛ تنها میان ابری ضخیم و موج .

روی زانوهایم افتادم و با دو دست صورتم را پوشاندم . سعی کردم نفس نکشم . زبانم مزه ی بدی می داد !

چه قدر آن جا نشسته بودیم ؟ نمی دانم .

ولی بالاخره وقتی چشم هایم را باز کردم ، مه از بین رفته بود .



وقتی مه به سمت پایین نشست کرد ، دوباره شنل بنفش کنت نایت وینگ ظاهر شد و کارا را آن سمت اتاق دیدم که با یک دست از صورتش محافظت می کرد .

مه کم کم از بین رفت و اتاق دوباره روشن شد .

خیال می کردم دارم یک بازی هاکي دستی می بینم .

چندبار پلک زدم ؛ یک میز بیلیارد وسط اتاق بود .

میز بیلیارد ؟ هاکي دستی ؟

کارا با خوشحالی دوان دوان به سمت من آمد : « فردی ، ما برگشتیم ! ما برگشتیم به زیرزمین خانه !»

من از خوشحالی جیغ کشیدم : « آره ... آره !»

داخل اتاق می دویدم . اول هاکي دستی را بوسیدم و بعد دیوار را . من واقعاً دیوار را بوسیدم !

کارا بالا و پایین می پرید و می گفت : « ما برگشتیم ! ما برگشتیم ! نفس خون آشام ما را به خانه برگرداند .

فردی !»

– «نه !»



برگشتم و کنت نایت وینگ را دیدم که سرش را با عصبانیت تکان می داد . شنش را پشت سرش انداخت و دست هایش را محکم مشت کرد .

– «نه ! نه ! این اتفاق نباید می افتاد!»

خون آشام به سمت ما می آمد . من و کارا از ترس به هم چسبیده بودیم .

– « من نمی خواهم این جا باشم ! من باید برگردم . باید دندان هایم را پیدا کنم ! بدون آن ها زنده نمی مانم ؛ نابود می شوم !»

رو به روی مان ایستاد . با چشم های خشمگین به ما زل زده بود . لب های خشکیده اش می لزید . شنش را چنان کشید که انگار می خواست ما را داخل ان گیر بیندازد .

– «من باید برگردم ! نفس خون آشام کجاست ؟ بطری کجاست ؟

من به سرعت نگاهی به اطراف اتاق انداختم .

هیچ اثری از آن نبود .

کارا گفت : « با ما به این جا نیامده .»

خون آشام پیر شنش را بالاتر برد و به طرف ما حمله کرد .

من و کارا تلوتلو خوران عقب رفتیم تا به میز بیلبارد خوردیم .

آر. ال استاین



نفس خوناشام

خون آشام سریع حرکت کرد و شنل بنفش سنگینش را دور هر دوی ما پیچید .

گیر افتاده بودیم . نمی توانستیم هیچ کجا برویم .

بعد یکدفعه شنل ول شد . یک قدم عقب تر رفت و دهانش از تعجب باز ماند .

نگاهش را دنبال کردم ؛ مادر و پدرم را دیدم که با عجله به زیرزمین می آمدند. جیغ زدم : «

مامان ! بابا!

نگاه کنید ! او خون آشام است ! یک خون آشام واقعی !»

ارائه ای از وبلاگ اعماق وحشت



فصل ۲۸

کنت نایت وینگ به پدر و مادرم نگاه می کرد . دهانش هنوز از تعجب باز مانده بود . نگاهم روی مامانم ثابت شد .

کنت فریاد زد : «سینتیا ... ؟ سینتیا این جا چه کار می کنی ؟»

مامانم لبخندی زد و گفت : « پدر ، بالاخره بیدار شدی !»

من و کارا از تعجب دهان مان باز مانده بود : « ها ؟»

مامان به سرعت جلو آمد و دستانش را دور خون آشام پیر حلقه کرد . مدتی طولانی او را در آغوش گرفت و

گفت : « پدر ، حداقل صد سال است که دارید این جا چرت می زنید . نمی دانستیم بگذاریم بخوابید یا این

که بیدارتان کنیم .»

پدر هم در حالی که لبخند به لب داشت به سرعت آمد . دستش را روی شانه ام گذاشت و از کنت پرسید :

پسرمان فردی را دیده اید ؟ این فردی ، نوه ی شما است .»



– «نوه؟ من؟ من نوه ی یک خون آشام هستم؟»

کنت به من خیره شده بود و سرش را تکان می داد.

می توانستم بفهمم که او هم مثل من گیج شده است!

رو به مادرم گفت: «سینتیا...؟ سینتیا... دندان هایم؛ من ان ها را گم کرده ام.»

مامان دستش را دور کمر خون آشام حلقه کرد و به او گفت: «پدر، دندان های تان گم نشده اند

؛ داخل لیوان، توی دستشویی هستند؛ درست همان جایی که گذاشته بودید.»

پدر گفت: «این جا، همین جا.» و راه دستشویی کوچکی که گوشه ی اتاق بود و ما هیچ وقت از

آن استفاده نمی کردیم را نشان داد.

بعد از چند ثانیه، کنت نایت وینگ داخل دستشویی رفت. دندان های نیشش را با انگشت

شستش روی لته ها قرار داد.

– «آهان. حالا بهتر شد. حالا باید از این جا برویم. من خیلی تشنه ام! صد سال می شود!»

مامان و بابا به سمت من برگشتند. پدر گفت: «ما زود بر می گردیم خانه. برای خودت ساندویچ

درست کن خب؟ یکی هم برای کارا درست کن.»

به او خیره بودم. شوکه شده بودم. با صدایی لرزان پرسیدم: «اگر شما و مادر خون آشام

هستید، یعنی من هم خون آشام ام؟»



مامان جواب داد : « البته . ولی هنوز خیلی کوچک تر از آن هستی که دندان نیش داشته باشی فردی . باید حداقل صد سال صبر کنی ! »

دلَم می خواست میلیون ها سؤال دیگر پیرسم ؛ ولی هر سه ی آن ها دست های شان را به بالا و پایین تکان دادند؛ بالا ، پایین . چند لحظه بعد تبدیل به خفاش شدند و از پنجره ی زیرزمین پرواز کنان بیرون رفتند .

مدتی طولانی از پنجره به بیرون نگاه می کردم و سعی کردم خود را آرام کنم . سعی می کردم تپش قلبم را کم کنم . وقتی یک کمی احساس کردم حالم بهتر است ، به طرف کارا برگشتم .

سرش را تکان می داد و با تعجب هی می گفت : « وای ! وای ! »

جواب دادم : « من هم نمی توانم باور کنم . »

کارا با خنده گفت : « می دانستم عجیب و غریبی فردی ، ولی نمی دانستم این قدر عجیبی ! »

می خواستم بخندم ولی هنوز آن قدر شوکه بودم که نه می توانستم بخندم ، نه گریه کنم یا جیغ بزنم و نه هیچ کار دیگری !

پشتم را به کارا کردم و تا ۲۰ شمردم . سعی می کردم به خودم بیایم . این که بفهمی خون آشام هستی ، چیز ساده ای نیست .

فکر می کنم مامان و بابا می توانستند این موضوع را کمی بهتر به من بگویند .



ولی حدس می زنی آن قدر ها هم برای شان موضوع مهمی نبود!

در دستشویی بازمانده بود. داخل شدم و با خودم گفتم: «ما هیچ وقت از این دستشویی استفاده نمی کردیم.»

همیشه از آن یکی استفاده می کردیم.»

کارا هم دنبال من آمد. در آینه ای شکل روی جعبه ی داروها نیمه باز بود. کارا کاملاً بازش کرد.

قفسه پر از بطری و شیشه بود؛ داروهای عجیب و تیوب های پماد.

در قفسه ی بالایی، یک بطری شیشه ای سبز به چشم می خورد. با خودم گفتم: «یعنی چی است؟»

دستم را دراز کردم تا برش دارم. ولی کارا زود تر آن را قابید.

– «آن بطری را پس بده!» و هلش دادم.

کارا هم من را هل داد.

بطری شیشه ای را به طرف من برگرداند و روی برچسب آن را برایم خواند: «عرق گرگ آدم.»

– «کارا... آن را برگردان! نه. واقعاً. برش گردان. ولش کن کارا. بازش نکن. نکن...»

من را دست انداخته بود و می خندید. وانمود می کرد که می خواهد درش را بردارد.



جیغ کشیدم: « نه...! »

به طرفش رفتم و سعی کردم بطری را از دستش بگیرم .

ولی تیرم به خطا رفت و به جای آن، در بطری را کردم .

مایع زردرنگی از شیشه فوران کرد و روی مان پاشید . کارا جیغ کشید: « وای ! یواش ترا! »

فریاد کشیدم: « حالا چی ؟ فکر می کنی چه اتفاقی بیفتد ؟ »

و کارا صدای ترسناکی از خودش در آورد !

پایان

مرداد ۱۳۹۳

تایپ این کتاب متعلق **اعماق وحشت** می باشد هرگونی کپی

ودستکاری پیگرد قانونی دارد

منتظر کارهای بعدی ما باشید در **اعماق وحشت**

www.tars15.blogfa.com